

حجت الاسلام و المسلمین
حسین مهدی زاده
رئیس شورای مرکزی حزب
تمدن نوین اسلامی



نمی دانم چرا هیچ کس کاپوت جلور بالا نمی زند؛ نزاع دولت و بخش خصوصی

در سه دهه اخیر، تقریباً تمام روایت های غالب به نفع این ایده شکل گرفته اند که بخش خصوصی راه نجات کشور است و با خصوصی شدن بنگاه ها، بالاخره همای سعادت روی دوش اقتصاد ایران خواهد نشست. این گزاره، فی نفسه حرف بی راهی هم نیست. نیروی انسانی کارمندی دولت، معمولاً انگیزه ای برای درست کار کردن ندارد و این وضعیت به مرور زمان نه تنها بهتر نشده، بلکه بدتر هم شده است. در چنین شرایطی، این طور به نظر می رسد که رسیدن به یک بخش خصوصی توانمند که جایگزین تصدی های دولت در حوزه اقتصاد شود، بتواند راه نجاتی برای یک اقتصاد خسته، فرسوده و به دست انداز افتاده باشد.

نزاع سنگینی در فضای کارشناسی کشور در جریان است که موضوع اصلی آن نسبت «دولت و بخش خصوصی» است. در سه دهه اخیر، تقریباً تمام روایت های غالب به نفع این ایده شکل گرفته اند که بخش خصوصی راه نجات کشور است و با خصوصی شدن بنگاه ها، بالاخره همای سعادت روی دوش اقتصاد ایران خواهد نشست. این گزاره، فی نفسه حرف بی راهی هم نیست. نیروی انسانی کارمندی دولت، معمولاً انگیزه ای برای درست کار کردن ندارد و این وضعیت به مرور زمان نه تنها بهتر نشده، بلکه بدتر هم شده است. در چنین شرایطی، این طور به نظر می رسد که رسیدن به یک بخش خصوصی توانمند که جایگزین تصدی های دولت در حوزه اقتصاد شود، بتواند راه نجاتی برای یک اقتصاد خسته، فرسوده و به دست انداز افتاده باشد. اما اگر چنین است، چرا امروز به یکباره صدای جریانی از کوچک سازی بی دلیل دولت حرف می زند و از بازگشت اقتدار به دولت و بعضی از وظایف ذاتی آن بلند شده است؟ جریانی که صحبت از بازگرداندن بخشی از اختیارات و وظایفی می کند که دولت باید متصدی آن ها باشد، اما به تدریج از دستش خارج شده اند. این چرخش گفتمانی از کجا آمده است؟ اگر امروز به فضای رسانه ای کشور مراجعه کنید، به روشنی می بینید که دو موج پر قدرت افشاگری از سوی دو طرف علیه یکدیگر در جریان است. هردو طرف، فهرستی بلند بالا از خطاها، ناکارآمدی ها، زیاده خواهی ها و دست اندازی به خارج از حوزه مأموریت طرف مقابل ارائه می کنند. واقعاً وقتی به فهرست های هر کدام نگاه می کنیم، دود از سر آدم بلندی می شود: آیا واقعاً دولت مادر حوزه اقتصاد تا این حد متلاشی، بی مسئولیت و ناکارآمد است؟ و آیا واقعاً بخش خصوصی ماتا این اندازه سوداگر، رها از مسئولیت اجتماعی و بی ملاحظه است؟ به نظر می رسد اگر نخواهیم تعصب به خرج بدهیم و نخواهیم تمام قد کنار یکی از دو طرف بایستیم، پاسخ صادقانه این است که نقد هر دو، به دیگری وارد است!

ادامه در صفحه ۵

روایت عمیق سیاست و اقتصاد

حکمران

وفاق بی تدبیر مردم بی تقصیر

۳

کاهش شفافیت در تصمیم گیری ها، تغییرات مکرر سیاست ها و فقدان پاسخ گویی، باعث شده تا نارضایتی عمومی به بخشی از فضای روزمره زندگی تبدیل شود. شعار وفاق، که قرار بود مبنای همکاری و همگرایی میان نهادهای تصمیم گیر باشد، اکنون بیشتر به نمادی از وعده های تحقق نیافته بدل شده است.

- دست دولت، خون مردم ۹
- مینیاپولیس؛ قربانی سیاست سرکوب و خشونت
- دروغ موفقیت؛ راز کثیف سرمایه داری ۱۲
- موفقیت ساختگی؛ اقتصاد نئولیبرال چگونه برنده می سازد؟

- جهان در استانه تصمیم های بزرگ ۳
- سال جدید میلادی در جهان بی ناظم
- آینده ای نامعلوم پیش روی ونزوئلا ۱۶
- آیا ونزوئلا ی پسماد و رو به غرب متمایل خواهد شد؟

«حکمران» رسانه شماست،
در انتشار آن مشارکت کنید



جان مرشایمر، نظریه پرداز سیاسی:

قمار ترامپ بر روی
مشروعیت جهانی
آمریکا

۱۰

احسان فرزانه:

خصوصی سازی نظام آموزشی
چگونه ما را به دوره ساسانیان
بازگرداند؟

۸

نوام چامسکی:

پایان آرام
یک رؤیا

۵



نزاع بی‌ثمر دولت و بخش خصوصی؛ چرا مشکل واقعی پنهان مانده است؟

نمی‌دانم چرا هیچ‌کس کاپوت جلورابالا نمی‌زند؛ نزاع دولت و بخش خصوصی



حجت‌الاسلام والمسلمین
 حسین مهدی‌زاده
 رئیس شورای مرکزی حزب
 تمدن‌نوین اسلامی

...ادامه‌سرمقاله

ما امروز هم دولتی ناتوان در اداره اقتصاد داریم و هم بخش خصوصی به‌دروغ خود را جایگزین علمی، کارآمد و نجات‌بخش این دولت ضعیف معرفی می‌کند. در چنین وضعیتی، واضح است که باید پای یک روایت سوم درمیان باشد. نویسنده در دهه اخیر، به‌نحوی میان هر دو جریان زیسته است؛ گزارش‌ها، داده‌ها و روایت‌های هر دو طرف‌را از نزدیک دیده و شنیده و اکنون می‌خواهد جمع‌بندی خود از وضعیت موجود را ارائه کند. آنچه قطعی به نظر می‌رسد این است که طرفداران هر دو جریان، در جانب‌داری از موضع خود دچار زیاده‌روی شده‌اند و به نظر درمان اقتصاد ایران بر عهده روایت سومی خواهد بود و این دوروایت امتحان خود را برای ناتوانی درمان اقتصاد ایران پس داده اند.

آنچه در این مرقومه می‌آید، تلاشی برای ارائه یک روایت سوم است؛ البته نه به این معنا که تنها روایت ممکن یا آخرین روایت باشد. به احتمال زیاد، در سال‌های قبل و پیشی رو تلاش‌های متعددی برای صورت‌بندی چنین روایتی داشته و خواهیم داشت و این متن تنها یکی از آن‌هاست. با این حال، نویسنده به آنچه می‌نویسد باور دارد و آن را منسجم‌ترین توضیح برای وضعیت فعلی اقتصاد ایران می‌داند. اقتصاد ایران کوچک‌تر از آن است که بتواند هزینه زندگی، توسعه، و الزامات بین‌المللی یک ملت حدوداً ۹۰ میلیونی را با وسعتی نزدیک به یک میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار کیلومتر مربع تأمین کند. چرا؟ چون اقتصاد ایران، اقتصادی خام‌فروش است. اما مگر خام‌فروشی چه ایرادی دارد؟ پاسخ دقیق این پرسش، دقیقاً نقطه اصلی بحث است؛ نه در دولتی بودن اقتصاد ایران و نه در خصوصی بودن آن. یک اقتصاد زمانی می‌تواند جمعیت‌های بزرگ را وارد چرخه اشتغال کند که یک زنجیره بلند ارزش از مواد خام تا محصولات نهایی با ارزش بسیار بالا ایجاد کرده باشد. اما اقتصادی که نهایت زنجیره‌اش این باشد که سنگ آهن را استخراج کند، آن را تا مرحله شمش پیش ببرد و صادر کند، واقعاً چند نفر را می‌تواند از نظر مادی و معیشتی صاحب شغل مؤثر کند؟

اقتصاد ایران نمی‌تواند شبیه اقتصاد قطر اداره شود. قطر کشوری است با حدود ۳۳۰ هزار شهروند قطری و نزدیک به دو نیم میلیون مهاجر. این کشور روزانه معادل دو نیم میلیون بشکه

نفت و گاز استخراج و تولید می‌کند و با این جمعیت اندک، تنها حدود ۴۰ درصد از این انرژی را در داخل مصرف می‌کند. مابقی، مستقیم صادر می‌شود. اقتصاد خام‌فروشی، به کشوری با این اندازه می‌آید، نه ایران که ۱۴۲ برابر قطر مساحت و بیش از ۳۰ برابر جمعیت ساکن آن هستند! ایران اقتصادی می‌خواهد که ۹۰ میلیون نفر درون زنجیره اقتصادی آن ساکن شوند و حقوق بگیرند. قبل از سوال از دولتی یا خصوصی بودن اداره این اقتصاد، باید پرسید که چه زنجیره اقتصادی برای این کار باید ایجاد کرد؟ ایران روزانه معادل پنج میلیون بشکه نفت و گاز (مجموع نفت و گاز به بشکه معادل نفت) برداشت می‌کند. نیمی از نفت و تقریباً تمام گاز آن در داخل مصرف می‌شود. اقتصاد ایران تقریباً سالی ۴۰۰ میلیارد دلار درآمد داخلی و خارجی دارد. که حدود ۱۰۰ میلیارد دلار آن درآمد صادراتی حاصل می‌شود که نیمی از آن مستقیماً نفت و گاز است و بخش عمده نیم دیگر را محصولات پتروشیمی، معادن، و سایر صادرات اولیه و فله‌ای کشور تشکیل می‌دهد. نمی‌دانم اسمش را می‌شود تولید گذاشت یا نه! اما به هر حال تا محصول نهایی فاصله زیادی دارد! گفتیم، درآمد سالانه کل اقتصاد ایران حدود ۴۰۰ میلیارد دلار است. یعنی این ۹۰ میلیون نفر فقط سه برابر درآمد صادرات نفتی، از تولید، خدمات و کشاورزی داخلی پول درمی‌آورد! این واقعیت، خود به تنهایی یک هشدار جدی است. جالب‌تر و در عین حال نگران‌کننده‌تر آنجاست که بدانیم صنایع نفتی ایران حدود ۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی کشور را ایجاد می‌کنند، اما کمتر از ۵ درصد اشتغال کشور را به خود اختصاص می‌دهند. یعنی ببینید این زنجیره به‌ظاهر «ارزش‌ساز» اقتصاد ایران، چه جمعیت اندکی را در خود جا داده است. سؤال ساده است: پس بقیه ۹۵ درصد جامعه قرار است از کجای این اقتصاد امرامعاش کنند؟

حالا اگر بخواهیم کل درآمد سالانه اقتصاد ایران را به صورت سرانه بین جمعیت تقسیم کنیم، به هر نفر چقدر می‌رسد؟ عدد امروز ظاهراً چیزی حدود ماهیانه ۱۳۰۰ دلار است. البته باید توجه داشت که قدرت خرید واقعی ریالی همین ۱۳۰۰ دلار در ایران، اگر با شاخص برابری قدرت خرید (PPP) محاسبه شود، معادل حدود ۵۰۰۰ دلار ماهیانه در آمریکا است. اما این هم مشکلی را حل نمی‌کند چرا که همه می‌دانیم که اقتصاد ایران ۱۳۰۰ دلار را که امروز حداقل معادل ۱۵۰ میلیون تومان است – و حدود ده برابر حداقل دستمزد در ایران است – طبق آمارهای سازمان امور مالیاتی، نصیب کمتر از ۵ درصد جمعیت شاغل می‌شود. در واقع، به نظر می‌رسد این عدد مربوط به کمتر از یک میلیون شاغل ایرانی باشد، در حالی که بیش از ۶۰ درصد شاغلان کشور حداقل دستمزد یا رقمی نزدیک به آن را دریافت می‌کنند. این شکاف، نه تصادفی است و نه صرفاً ناشی از ضعف مدیریتی. این شکاف، نتیجه مستقیم ساختار اقتصادی‌ای است که زنجیره ارزش کوتاه دارد و مواد خام قبل از اینکه به دست مردم برسد تا با آن تولیدی راه بیندازند! صادر می‌شود!

حالا این مشکل را از زاویه اقتصاد توسعه نگاه کنید و از خود بپرسید: حتی اگر فرض کنیم دولت به شدت فاسد، ناکارآمد، غیرمستول و نالایق باشد، بخش خصوصی در صورت جایگزین شدن، چند درصد از این بحران را می‌تواند جبران کند؟ تجربه خصوصی‌سازی در ایران در چند درصد بهره‌ورتر از دولت بوده است؟ به نظر می‌رسد بخش خصوصی ایران، در ارائه خود به عنوان «ناجی اقتصاد کشور»، دچار اغراق جدی است. بله، خصوصی‌سازی بخشی از راه حل اقتصاد ایران

است؛ اما سؤال اصلی این است: خصوصی‌سازی و دولت داری، هر کدام دقیقاً کجای نسخه درمان اقتصاد ایران قرار دارند؟ یک اتفاق عجیب و در عین حال بسیار تعیین‌کننده در اقتصاد ایران رخ داده است که کمتر به صورت منسجم درباره آن صحبت می‌شود. بعد از جنگ هشت ساله، برای افزایش بهره‌وری صنعت در ایران، این ایده شکل گرفت که صنایع کشور به بخش خصوصی واگذار شوند؛ با این تصور که بخش خصوصی، به دلیل انگیزه، چابکی و عقلانیت اقتصادی ذاتی‌اش، می‌تواند تولید، بازاریابی و سودآوری را با هم تلفیق کند و اقتصاد ایران را سر و سامان دهد. اما وقتی امروز، در پایان سال ۱۴۰۴ – سالی که مقصد اولین سند چشم‌انداز پیشرفت ایران بود – به اقتصاد کشور نگاه می‌کنیم، با تعجب می‌بینیم که آنچه همچنان در اقتصاد ایران فعالیت عمده بازیگران است خام‌فروشی است! تنها اتفاق عجیب این بوده که بخش بزرگی از زنجیره استخراج و تولید مواد خام، به بخش خصوصی یا شبه خصوصی واگذار شده است؛ شبه خصوصی یعنی بخش‌هایی که اگرچه منابع اصلی آن‌ها با هزینه دولت و از محل دارایی‌های عمومی تأمین شده و قرار است سود آنها در جهت تکالیف دولتی هزینه شود اما به شیوه بخش خصوصی اداره می‌شوند. قبلاً دولت این منابع خام را با یارانه در اختیار اقتصاد می‌گذاشت. منطقش هم روشن بود: مردمی که دهه‌ها جنگ، تحریم، فشار خارجی و استعمار را تحمل کرده‌اند، باید بتوانند با این مواد اولیه، زندگی را کچ‌دار و مریض جلو ببرند، نوآوری کنند، چیزی بسازند که ارزش افزوده بیشتری داشته باشد و در نهایت، اگر قرار است صادراتی صورت بگیرد، توان رقابت با رقبای خارجی وجود داشته باشد. تا تمرکز صادرات از روی دوش دولت که با جنگ و تحریم درگیر است برداشته شود و در شبکه گسترده مردم کشور توزیع شود.

اما امروز به نقطه‌ای رسیده‌ایم که همان مواد خام، در بورس کالای کشور، هر هفته بر اساس قیمت‌های بورس لندن کشف قیمت می‌شوند؛ سپس در نرخ ارز تالار مبادله ضرب می‌شوند و با مکانیزم حراج، عملاً خودشان را به قیمت دلار آزاد می‌رسانند. بعد هم با همین قیمت‌ها به تولیدکننده صنایع پایین دست داخلی فروخته می‌شوند! جالب نیست؟! حالا چرا این کار را کردیم؟ اسمش آزادسازی یارانه و حمایت از تولید واقعی در بخش خصوصی است! سؤال ساده است: آیا این «دلاری‌سازی مواد اولیه» اقتصاد ایران را بازتر کرده یا گره‌های آن را کوتر؟

واقعیت این است که بخش بزرگی از پولی که در سه دهه اخیر چاپ شده، صرف این شده که به جای کوپن و سهمیه و کاغذبازی دهه‌های قبل، مواد در بازارهای پولی بچرخد. با این تفاوت مهم که صنایع تبدیلی و پایین دست با این قیمت‌ها تولید را کنار گذاشته اند. نتیجه را امروز به وضوح می‌بینیم؛ بسیاری از تولیدکنندگان دهه‌های ۷۰ و ۸۰، امروز دیگر تولیدکننده نیستند؛ بلکه مالک سوله و دفتر و سوله اجاره‌دهنده به تولیدکننده‌های جوان تر هستند! آن‌ها واقعیت اقتصاد ایران را فهمیده‌اند! اما اگر تصور شود که با این فرآیند، بخش خصوصی به حداقل درآمد مورد نیاز برای ساختن یک اقتصاد واقعی در ایران رسیده است، این تصور به شدت خطاست. از دهه ۸۰ به بعد، ما به بخش خصوصی حتی اجازه دادیم بانک خصوصی تأسیس کند و عملاً برای خودش پول خلق کند. یعنی در ازای هر هزار تومان سپرده، بانک‌ها حداقل پنج هزار تومان پول خلق می‌کنند تا خرج توسعه بخش خصوصی شود؛ تازه اگر خلاف قانون عمل نکنند و مثل برخی نمونه‌های

مشهور، این ضریب را به چندده برابر نرسانند. اما مگر مشکل اقتصاد ایران با پنج برابر یا ده برابر شدن سرمایه حل می‌شود؟ اقتصاد ایران «زنجیره ارزش واقعی» می‌خواهد. زنجیره‌ای که مثل یک خودروی معمولی مثل سمند سورن، از فولاد، مس و پلاستیک، ۴۰۰ برابر ارزش افزوده بسازد. زنجیره‌ای مثل صنایع الکترونیک که می‌تواند هزار برابر ارزش افزوده خلق کند. یا فراتر از آن، صنایع فناورانه پیشرفته مانند نیمه‌هادی‌ها و هوش مصنوعی که قادرند صدها هزار یا حتی میلیون‌ها برابر ارزش افزوده ایجاد کنند. بنابراین واقعاً چه فرقی می‌کند که مس، فولاد، نفت و گاز را دولت صادر کند یا بخش خصوصی؟

جالب اینجاست که بخش خصوصی ایران، در کمتر از یک دهه اخیر، به اندازه صادرات یک سال کامل کشور، کالا از ایران خارج کرده و هنوز ارز حاصل از صادرات آن را برنگردانده! حالا سؤال این است: این تجارت واقعاً راندمان بالاتری نسبت به مسئولان فروش شرکت‌های دولتی در دهه‌های قبل داشته‌اند؟ تجاری که عمدتاً در بی‌و ترکیه مستقر شده‌اند و حتی زحمت ایجاد شبکه تجاری منسجم در کشورهای همسایه وابسته به ایران را هم به خود نداده‌اند، واقعاً «تاجر» هستند یا صرفاً گروهی رانت‌بَر که با دسترسی به فولاد، پتروشیمی و نهاده‌های وارداتی، سود برده‌اند؟ زنجیره ارزش اقتصاد ایران، شبیه دوغ‌عالییس، رب‌تبرک و مربای موسوی است؛ زنجیره‌ای یک‌سانتی که در نهایت، فقط یک پله با مواد خام فاصله دارد.

بعد از انقلاب، یک قرارداد نانوشته یا یک سناریو اقتصادی ناگفته میان مردم و جمهوری اسلامی وجود داشت. مفاد اصلی این قرارداد روشن بود: تا زمانی که کشور درگیر وزیر فشار استکبار است و تا وقتی که جمهوری اسلامی از نظر فناوری و صنعتی هنوز نتوانسته زنجیره ارزش بلند، باکیفیت و مولد برای اقتصاد ایران بسازد، دولت موظف است مواد اولیه و منابع خامی را که طبق منطق اسلامی جزو «انفال» محسوب می‌شوند، در اختیار مردم قرار دهد تا جامعه بتواند معیشت خود را – ولو به صورت کداج و مریز – سرپا نگه دارد. این مواد خام، همان حقی بود که اسلام برای مردم در انفال به رسمیت شناخته بود؛ ابزاری برای گذران زندگی ملتی که در صد سال اخیر، مدام میان جنگ، تحریم، استعمار، عقب‌ماندگی و بی‌ثباتی دست و پا زده بود. منطق حمایت دولت از توزیع ارزان یا یارانه‌ای مواد اولیه، دقیقاً در همین جا ریشه داشت: اینکه مردم بتوانند به تدریج روی پای خود بایستند، نوآوری کنند، زنجیره ارزش را آرام آرام بلندتر کنند و چیزی مفیدتر و رقابت‌پذیرتر بسازند؛ حتی در شرایطی که صادرات ایران با هزار مانع داخلی و خارجی روبه‌روست.

باحذف نیروهای انقلابی و علاقه‌مند به پیشرفت انقلاب که در جهادسازی و نهادهایی شبیه به آن بودند، کارمندان دولت بروکراتیک ایران که در دوره پهلوی سازمان دهی شده بودند به مدیریت این شبکه منصوب شدند و عملاً بسیار پرخطا و ناکارآمد ظاهر شدند. مخصوصاً در بخش توسعه ای اقتصاد برسانند. لذا ایده خصوصی سازی در سالهای پس از جنگ پررنگ شد. پس به مرور شکست دیوانسالاران دولتی در انجام سناریو، به بد بودن اصل ایده تفسیر شد و کم‌کم کسی از این قرارداد نانوشته دیگر حرفی نزد و مدیران ابتدا بصورت سری و بعد بصورت رسمی در ماجرای هدفمندی یارانه ها آن را کنار گذاشتند تا به دولت یازدهم و دوازدهم رسید که رسماً آن را پاره کرد و خصوصی سازی دولت را فریاد زد. دولت دیگر مواد خام را به عنوان ابزار حمایت در اختیار مردم نمی

گذاشت، بلکه آن‌ها را عملاً به ملک بخش خصوصی تبدیل کرده بود. چیزی که با احکام اولیه فقه اسلامی هم نمی‌خواند! در این وضعیت جدید، دولت دیگر برای حمایت از مردم نیاز به پول داشت، نه مواد اولیه. اما چنین منبع پولی‌ای هم در اختیار نداشت. از آن سمت، بخش خصوصی تازه قدرت گرفته نیز آن قدر توان مالی و ساختاری نداشت که در عوض مالیات کافی به دولت بدهد، یا بتواند جمعیتی را که پیش‌تر دولت برایشان یک اقتصاد متوسط متمایل به پایین ساخته بود، دوباره سر کار بفرستد و برایشان شغل پایدار ایجاد کند. نتیجه چه شد؟ کشور با دو بازیگر روبه‌رو شد که هر دو مدعی مواد اولیه‌اند، اما هیچ‌کدام توان واقعی ایجاد زنجیره ارزش گسترده را ندارند و دخل و خرج‌شان هم فعلاً با هم نمی‌خواند. قربانی کیست؟ دستمزد. قیمت نیروی کار در ایران، سال به سال و حتی ماه به ماه، در حال ارزان‌تر شدن است. نه دولت و نه بخش خصوصی، دیگر آن توان را ندارند که در این اقتصاد، زنجیره‌ای با ارزش افزوده بالا و گسترده ایجاد کنند؛ زنجیره‌ای که بتواند دستمزد نیروی کار یک کشور ۹۰ میلیونی را بالا بکشد.

حرف آخر!

یک نکته کلیدی را نمی‌توان نادیده گرفت. یادتان هست که بعد از آغاز موج جدید تحریم‌ها در حوالی سال ۱۳۸۷، رهبر انقلاب نام‌گذاری سال‌ها را با «نوآوری و شکوفایی» آغاز کرد؟ و بعد از آن، تقریباً تمام نام‌ها حول محورهایی مثل «تولید»، «مقاومت»، «اقتصاد مقاومتی» و «دانش‌بنیان» چرخید؟ به نظر شما، اومسئله اقتصاد ایران را بهتر فهمیده بود یا اقتصاددانان چپ و راست کشور؟ مسئله اصلی اقتصاد ایران، در درجه اول، نه دولتی بودن آن است و نه خصوصی شدنش. اقتصاد خام‌فروش ایران، وقتی در سال ۵۷ از پهلوی تحویل گرفته شد، شبیه خودرویی بود که در ظاهر همه چیزش سالم بود، اما موتور نداشت. پهلوی باهل دادن این خودرو، آن را به سرازیری سال‌های ۵۴ و ۵۵ – زمانی که قیمت نفت بالا رفت – رسانده بود. وقتی ما در سال ۵۷ این خودرو را تحویل گرفتیم، چون در سرازیری بود، متوجه نشدیم که موتور ندارد. فکر کردیم ماشین روشن است. چون فرمان می‌پذیرفت، تصور کردیم خودروی واقعی است. بعد که به دست‌اندازهای جنگ، دهه هفتاد، هشتاد، نود و سال‌های ۱۴۰۰ خوردیم، هر بار همه پیاده شدیم و مثل دوره پهلوی شروع کردیم به هل دادن آن. دعوا هم این نبود که موتور بنز باشد یا پژو؛ دعوا این بود که اصلاً موتوری وجود ندارد.

حکومت

حکومت

قیمت نیروی کار در ایران،
 سال به سال و حتی ماه به
 ماه، در حال ارزان‌تر شدن
 است. نه دولت و نه بخش
 خصوصی، دیگر آن توان را
 ندارند که در این اقتصاد،
 زنجیره‌ای با ارزش افزوده
 بالا و گسترده ایجاد کنند؛
 زنجیره‌ای که بتواند
 دستمزد نیروی کار یک
 کشور ۹۰ میلیونی را بالا
 بکشد.

سال جدید میلادی در جهان بی‌ناظم

جهان در آستانه تصمیم‌های بزرگ



مصنوعی، «ژئوپلیتیک» و «عدم قطعیت» همچنان عناصر مسلط بر سیاست جهانی خواهند بود؛ جهانی که هنجارها و ساختارهای نظم پساجنگ سرد در آن بیش از پیش فرسوده شده و به سمت وضعیت‌انارشیک‌تری حرکت می‌کند. در چنین شرایطی، نظم بین‌المللی در یک دوره‌گذار قرار گرفته است: نظمی کهنه که دیگر توان استمرار ندارد و ایالات متحده—به‌عنوان ناظم اصلی آن—بیش از هر بازیگر دیگری از حفظ آن عقب‌نشینی کرده و عملاً آن را از کارکرد انداخته است؛ و در مقابل، نظمی نو که هنوز شکل نگرفته و تثبیت نشده است. تجربه تاریخی نشان می‌دهد چنین دوره‌هایی اغلب آبستن منازعات بزرگ هستند. نمونه‌های تاریخی، از فاصله میان نظام موازنه قوای اروپایی پس از کنگره وین تا پایان جنگ سرد، گواه آن‌اند که گذارهای ساختاری معمولاً با جنگ‌های فراگیر همراه می‌شوند. از همین روست که بسیاری از تحلیل‌گران، وضعیت کنونی جهان را با «لحظه ۱۹۱۴» مقایسه می‌کنند؛ لحظه‌ای که ترور ولیعهد اتریش در سارایوو جرقه جنگ جهانی اول را زد. سال ۲۰۲۶ نیز، برخلاف برخی پیش‌بینی‌ها، همچنان میراث‌دار جنگ اوکراین خواهد بود و این احتمال وجود دارد که کی‌یف حدود ۲۰ درصد از خاک خود را از دست بدهد. ایالات متحده در دوران ترامپ با بازگشت به منطق دکترین مونرو، عملاً پذیرفته که دیگر هژمون بلامنازع جهان نیست و به سیاست حوزه‌های نفوذ بازگشته است.

این تغییر، فرصتی و سوسه‌انگیز برای چین فراهم می‌کند تا فشار بر تایوان را افزایش دهد و هم‌زمان، روسیه نیز در پی احیای سیاست «خارج نزدیک» خود برآید. در این میان، احتمال تمدید نشدن یکی از مهم‌ترین معاهدات کنترل تسلیحات وجود دارد و اگر پیمان «استارت جدید» میان واشنگتن و مسکو از میان برود، جهان یک گام دیگر به آستانه فاجعه هسته‌ای نزدیک خواهد شد. اروپا نیز در سال پیش رو احتمالاً به کانون تحولات

ساسان حق

شروع بیست‌وششمین سال از قرن بیست‌ویکم؛ مقطعی که از ماه‌های پایانی سال گذشته میلادی، به کانون توجه تحلیل‌گران، پژوهشگران و اندیشمندان روابط بین‌الملل بدل شده است. پرسش محوری این است که نظم جهانی در سال ۲۰۲۶ چه مسیری را طی خواهد کرد و چه روندهایی بر سیاست و امنیت بین‌المللی سایه خواهد انداخت. در جهانی که بازگشت دونالد ترامپ به عنوان یک متغیر تعیین‌کننده در مرکز معادلات قرار دارد، سخن گفتن از ثبات، پیش‌بینی‌پذیری و نظم، بیش از هر زمان دیگری دشوار شده است. با این حال، حتی اگر نقش ترامپ را نیز کنار بگذاریم، مرور تحولات ربع قرن گذشته نشان می‌دهد که جهان وارد سالی با چشم‌انداز امیدوارکننده نمی‌شود. سال ۲۰۲۶ قرار نیست شاهد گسست‌های بنیادین یا تحولی آرامش‌بخش در مناطق بحران‌خیز جهان باشد. همچون قرون گذشته و حتی در عصر هوش



تجربه تاریخی نشان می‌دهد چنین دوره‌هایی اغلب آبستن منازعات بزرگ هستند. نمونه‌های تاریخی، از فاصله میان نظام موازنه قوای اروپایی پس از کنگره وین تا پایان جنگ سرد، گواه آن‌اند که گذارهای ساختاری معمولاً با جنگ‌های فراگیر همراه می‌شوند.

اسرائیل ادامه می‌یابد، رقابت ترکیه و عربستان تشدید می‌شود و سوریه و عراق به میدان تقاطع منافع بازیگران منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای تبدیل خواهند شد. در عین حال، چشم‌انداز پایداری آتش‌بس در غزه همچنان مبهم است. در داخل آمریکا، این احتمال وجود دارد که دموکرات‌ها در انتخابات میان‌دوره‌ای نوامبر، بار دیگر کنترل مجلس نمایندگان را به دست گیرند. چنین وضعیتی می‌تواند دستور کار دولت ترامپ را

مهمی بدل می‌شود که ریشه در کاهش تعهدات آمریکا دارد. رشد احزاب راست‌گرا و ملی‌گرایی افراطی، قاره سبز را به سمت اقتدارگرایی و بازتعریف مرزهای ملی سوق خواهد داد؛ روندی که به معنای تضعیف بیشتر مفاهیمی چون «جهانی‌شدن» و «اروپای واحد» است. خاورمیانه در سال ۲۰۲۶ همچنان در جست‌وجوی نظم و ترتیبات امنیتی جدید باقی خواهد ماند. معمای امنیت و منطق بازدارندگی میان ایران و

وفاق بی‌تدبیر، مردم بی‌تقصیر



ایوب نجفی

دولت پزشکیان با وعده وفاق ملی و همگرایی سیاسی بر سر کار آمد؛ وعده‌ای که قرار بود شکاف‌های سیاسی را کاهش دهد، هماهنگی در تصمیم‌گیری‌ها ایجاد کند و اعتماد عمومی را بازگرداند. اما آنچه طی یک سال گذشته تجربه شد، تصویری کاملاً متفاوت از آنچه وعده داده شده بود، به نمایش گذاشت. تصمیمات اقتصادی شتاب‌زده، سیاست‌های ناپایدار و فقدان برنامه‌ریزی بلندمدت، نه تنها سفره مردم را کوچک‌تر کرده، بلکه اعتماد عمومی به وعده وفاق را نیز خدشه‌دار ساخته است. تورم مداوم، سقوط ارزش پول ملی و بی‌ثباتی مکرر بازارها، نشانه‌هایی آشکار از ضعف مدیریت اقتصادی است. مردم ایران، با وجود تلاش‌های روزمره برای حفظ زندگی و معیشت، هر روز بار بیشتری از هزینه تصمیمات نادرست دولت را متحمل می‌شوند. وعده وفاق، که در سخنرانی‌ها و بیانیه‌های دولتی پررنگ بود، در عمل با واقعیت‌های اقتصادی و اجتماعی جامعه همخوانی ندارد و این تضاد، احساس نارضایتی عمومی را تشدید کرده است. یکی از پیامدهای

برنامه‌ریزی دقیق دولت شود. کوچک شدن سفره مردم و افزایش نارضایتی، پیامد طبیعی تصمیمات شتاب‌زده است و هشدار می‌دهد که ادامه این روند، بحران‌های عمیق‌تر اقتصادی و اجتماعی را به دنبال خواهد داشت. وعده وفاق، که قرار بود اتحاد و هماهنگی میان جناح‌ها را تقویت کند، در عمل تضعیف شده و شکاف میان دولت و ملت را عمیق‌تر ساخته است. سیاست‌های اقتصادی ناپایدار، عدم مدیریت بازار و فقدان شفافیت، موجب شده تا مردم در موقعیتی قرار گیرند که مجبور به تحمل پیامدهای تصمیمات ناموفق دولت شوند، بدون آنکه فرصت جبران یا اصلاح آن‌ها فراهم باشد. راه برون‌رفت از این وضعیت، اصلاحات ساختاری، برنامه‌ریزی بلندمدت، شفافیت و پاسخ‌گویی واقعی به مردم است. بهره‌گیری از ظرفیت نخبگان، تصمیم‌گیری مبتنی بر تحلیل‌های دقیق اقتصادی و اجتماعی و پرهیز از سیاست‌های کوتاه‌مدت، تنها راه بازگرداندن اعتماد عمومی و بازسازی وفاق وعده داده شده است. دولت پزشکیان اکنون در آزمونی تاریخی قرار دارد؛ آزمونی که نشان خواهد داد آیا قادر است وعده وفاق و هماهنگی را به واقعیت تبدیل کند یا با ادامه سیاست‌های فعلی، نارضایتی عمومی و کوچک‌تر شدن سفره مردم را عمیق‌تر خواهد ساخت.

باشد، اکنون بیشتر به نمادی از وعده‌های تحقق‌نیافته بدل شده است. با این حال، جامعه ایران نشان داده است که توان تحمل فشار و حفظ حداقل‌های زندگی را دارد. تلاش برای ادامه فعالیت‌های اقتصادی، حفظ تولید و مدیریت زندگی روزمره، نمونه‌هایی از تاب‌آوری مردم است. اما این تاب‌آوری محدود و شکننده، نمی‌تواند جایگزین مدیریت هوشمندانه و

وعده‌های سیاسی در عمل کماثر و حتی مضر هستند. در سطح اجتماعی، عدم تدبیر دولت، فاصله میان مردم و حکومت را افزایش داده است. کاهش شفافیت در تصمیم‌گیری‌ها، تغییرات مکرر سیاست‌ها و فقدان پاسخ‌گویی، باعث شده تا نارضایتی عمومی به بخشی از فضای روزمره زندگی تبدیل شود. شعار وفاق، که قرار بود مبنای همکاری و همگرایی میان نهادهای تصمیم‌گیر

آیا ونزوئلا ی پسامادورو به غرب متمایل خواهد شد؟

آینده‌ای نامعلوم پیش روی ونزوئلا



بازگشت اپوزیسیون به قدرت، بیش از هر چیز مستلزم دو شرط اساسی است: حمایت مستقیم نظامی آمریکا و فروپاشی انسجام سیاسی-نظامی حاکم در کاراکاس. در حال حاضر، هیچ‌یک از این دو شرط به‌طور جدی محقق نشده است. افزون بر این، اظهارات اخیر ترامپ درباره ماریاکورینا ماچادو، رهبر اپوزیسیون، که او را فاقد پایگاه اجتماعی گسترده در داخل کشور دانست، نشان می‌دهد واشنگتن نیز تمایل چندانی به سرمایه‌گذاری پرهزینه بر اپوزیسیون ندارد.

خواهد بود؛ وضعیتی که ونزوئلا را وارد چرخه‌ای فرسایشی از بحران امنیتی و اقتصادی می‌کند.

جایگاه اپوزیسیون؛ بازگشت یا حذف تدریجی؟

بازگشت اپوزیسیون به قدرت، بیش از هر چیز مستلزم دو شرط اساسی است: حمایت مستقیم نظامی آمریکا و فروپاشی انسجام سیاسی-نظامی حاکم در کاراکاس. در حال حاضر، هیچ‌یک از این دو شرط به‌طور جدی محقق نشده است. افزون بر این، اظهارات اخیر ترامپ درباره ماریا کورینا ماچادو، رهبر اپوزیسیون، که او را فاقد پایگاه اجتماعی گسترده در داخل کشور دانست، نشان می‌دهد واشنگتن نیز تمایل چندانی به سرمایه‌گذاری پرهزینه بر اپوزیسیون ندارد.

ونزوئلا در کدام مسیر؟

در مجموع، احتمال شکل‌گیری دولتی آشکارا غرب‌گرا در ونزوئلا در کوتاه‌مدت چندان بالا نیست. با این حال، امکان دستیابی به توافق‌های محدود و مودی میان دولت موقت ونزوئلا و آمریکا - به‌ویژه در حوزه نفت و انرژی - دور از ذهن نیست. تأکید مداوم مقامات آمریکایی بر منابع نفتی ونزوئلا نیز نشان می‌دهد واشنگتن بیش از هر چیز به دنبال دستاوردی ملموس در این حوزه است.

در چنین صورتی، ترامپ می‌تواند رپایش مادورو و توافق نفتی احتمالی را به عنوان موفقیتی برجسته در کارنامه سیاست خارجی خود معرفی کند. با این همه، در دیگر سناریوهای محتمل، آنچه بیش از همه به چشم می‌آید، تداوم وضعیتی است که ونزوئلا در دوران مادورو با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد؛ نظامی متزلزل، پرتنش و عمیقاً وابسته به معادلات ژئوپلیتیکی فرامنطقه‌ای.



آنچه بیش از همه به چشم می‌آید، تداوم وضعیتی است که ونزوئلا در دوران مادورو با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد؛ نظامی متزلزل، پرتنش و عمیقاً وابسته به معادلات ژئوپلیتیکی فرامنطقه‌ای.



نظامی یا دست‌کم فشار شدید ارتش بر دولت موقت برای حفظ مسیر پیشین منجر شود.

سناریوی سوم: تداوم وضع موجود و تشدید تنش‌ها

تمامی گمانه‌زنی‌ها درباره گرایش رودریگز به غرب، در نهایت مبتنی بر شواهدی محدود و تفسیرپذیر هستند. واقعیت آن است که پیش از حذف مادورو نیز نشانه‌ای جدی از شکاف در درون حاکمیت ونزوئلا دیده نمی‌شد و اکنون نیز اغلب بازیگران کلیدی مواضعی کمابیش همسان دارند.

رودریگز خود از نزدیک‌ترین افراد به مادورو بوده و بعید نیست که سیاست‌های کلان دولت پیشین، با اندکی تعدیل، ادامه یابد.

در این سناریو، بقای ساختار کنونی به معنای استمرار تنش با ایالات متحده و حتی احتمال تکرار حملات نظامی آمریکا

سوی نیروهای وفادار به مادورو در پی داشته باشد. چاوپیست‌ها همچنان در ساختار قدرت سیاسی و امنیتی کشور ریشه دارند و ارتش، نقشی تعیین‌کننده در معادلات داخلی ایفا می‌کند.

دیوسدادو کابیو، وزیر کشور و از چهره‌های تندرو ضدآمریکایی، با شبکه‌های شبه‌نظامی موسوم به «کولکتیوو» ارتباط نزدیکی دارد؛ گروه‌هایی که در بزنگاه‌های سیاسی می‌توانند به عاملی تعیین‌کننده بدل شوند. کابیو پیش‌تر در کودتای ناکام سال ۲۰۰۲ نیز نقشی کلیدی در بازگشت هوگو چاوز به قدرت ایفا کرده بود. افزون بر او، ولادیمیر پادرینو، وزیر دفاع، نیز مواضعی همسویا جناح سخت‌گیر دولت دارد. در چنین شرایطی، هر نشانه‌ای از عدول از خط‌مشی مادورو ممکن است به کودتای



می‌تواند تا ۹۰ روز - و با تأیید مجلس تا ۱۸۰ روز - اداره کشور را برعهده داشته باشد. در صورتی که مجلس ملی، که ریاست آن را خورخه رودریگز، برادر او، بر عهده دارد، غیبت رئیس‌جمهور را دائمی تشخیص دهد، مسیر برای برگزاری انتخابات باز خواهد شد. این بازه زمانی به رودریگز امکان می‌دهد جایگاه خود را تثبیت کرده و شاید به تدریج به سمت نوعی مصالحه محدود با واشنگتن، به‌ویژه در حوزه نفت، حرکت کند. با این حال، فضای شدیداً ضدآمریکایی کنونی، تحقق چنین مصالحه‌ای را دست‌کم در کوتاه‌مدت با تردید جدی مواجه می‌سازد.

سناریوی دوم: مداخله نظامیان و بازتولید قدرت چاوپیستی

چرخش آشکار سیاست خارجی ونزوئلا به سوی غرب می‌تواند واکنشی سخت از



سحرگاه شنبه، حملات هوایی گسترده ایالات متحده به کاراکاس، پایتخت ونزوئلا، به نقطه عطفی در تحولات این کشور انجامید؛ عملیاتی که بارپایش نیکلاس مادورو، رئیس‌جمهور ونزوئلا، و همسرش پایان یافت. این رخداد، نه تنها معادلات سیاسی داخلی ونزوئلا، بلکه محاسبات منطقه‌ای و بین‌المللی پیرامون آینده این کشور را وارد مرحله‌ای تازه و مبهم کرده است.

در ماه‌های گذشته، تحلیل‌ها عمدتاً حول دو سناریوی مشخص می‌چرخید: نخست، سرنگونی دولت مادورو از طریق ترکیبی از حملات نظامی و عملیات پنهان سازمان سیا؛ و دوم، دستیابی به توافقی سیاسی که خروج مادورو از قدرت و بازگشت تدریجی اپوزیسیون را ممکن سازد. اما تحولات اخیر نه کاملاً با سناریوی اول تطابق دارد و نه با دومی. مادورو از صحنه قدرت حذف شده، بی‌آنکه ساختار حاکمیتی ونزوئلا دچار فروپاشی یا تغییر بنیادین شود. همین وضعیت، آینده سیاسی کشور را در هاله‌ای از ابهام قرار داده و چند مسیر محتمل را پیش روی تحلیل‌گران قرار می‌دهد.

سناریوی نخست: چرخش محتاطانه به سوی غرب

پس از حذف مادورو و ایجاد خلأ در رأس قدرت اجرایی، مطابق اصل ۲۳۳ قانون اساسی ونزوئلا، دلسی رودریگز، معاون رئیس‌جمهور، به‌عنوان رئیس‌جمهور موقت زمام امور را در دست گرفت. اگرچه رودریگز در گذشته چهره‌ای نزدیک به مادورو و وفادار به گفتمان ضدآمریکایی دولت او شناخته می‌شد، اما برخی نشانه‌ها از موضعی کم‌وبیش منعطف‌تر حکایت دارد.

او در نخستین واکنش رسمی به حمله آمریکا، ضمن درخواست آزادی مادورو، بر ضرورت «روابط محترمانه» با واشنگتن تأکید کرد؛ موضعی که با استقبال محتاطانه دولت ترامپ مواجه شد. رئیس‌جمهور آمریکانیز به تازگی اعلام کرده است که کانال‌های ارتباطی با دولت موقت ونزوئلا برقرار شده و رودریگز گزینه‌های محدودی پیش روی خود دارد.

در همین راستا، گزارش‌هایی - از جمله گزارشی در اکتبر ۲۰۲۵ در روزنامه میامی هرالد - مدعی شده‌اند که رودریگز طی سال‌های گذشته تلاش کرده است خود را به عنوان گزینه‌ای «قابل قبول‌تر» نسبت به مادورو به محافل آمریکایی معرفی کند. حتی گزارش‌هایی غیررسمی از تماس یا دیدار احتمالی او با چهره‌هایی چون اریک پرینس، بنیان‌گذار شرکت بلک‌واتر و از نزدیکان ترامپ، منتشر شده بود.

بر اساس اصل ۲۳۴ قانون اساسی، رودریگز



چرخش آشکار سیاست خارجی ونزوئلا به سوی غرب می‌تواند واکنشی سخت از سوی نیروهای وفادار به مادورو در پی داشته باشد. چاوپیست‌ها همچنان در ساختار قدرت سیاسی و امنیتی کشور ریشه دارند و ارتش، نقشی تعیین‌کننده در معادلات داخلی ایفا می‌کند.

تصمیمات بزرگ؛ صدا‌هایی فراتر از کاخ سفید

بازی شطرنج خاورمیانه با مهره‌ای که دیگران چیده‌اند



دکتر یوسف عزیزی از دانشگاه ویرجینیا تک‌آمریکادر مصاحبه با حکمران‌نشان می‌دهد که سیاست خارجی آمریکا چطور تحت نفوذ شدید لابی اسرائیل از مسیر واقع‌گرایی منحرف شده و منافع تل‌آویو را بر منافع خود ترجیح داده است. عزیزی با مثال‌ها و مقایسه‌های تاریخی، توضیح می‌دهد و نتیجه می‌گیرد که تا زمانی که مسأله رژیم صهیونیستی و جایگاهش در منطقه حل نشود، روابط ایران و آمریکا در یک بن‌بست باقی می‌ماند. او بر اهمیت بازدارندگی هسته‌ای ایران تأکید می‌کند؛ ابزاری که می‌تواند سیاست واشنگتن را از یکجانبه‌گرایی به سمت موازنه قدرت بازگرداند. در پس این گفت‌وگو، تصویری چندلایه از ارتباط میان اقتصاد، امنیت، نظامی‌گری و ایدئولوژی در سیاست جهان ارائه می‌شود که می‌تواند برای هر تصمیم‌گیر داخلی یا منطقه‌ای ارزش استراتژیک داشته باشد.

رهنمای رهبری در صحبت‌های اخیرشان این موضوع را بیان کردند که مشکل بین آمریکا و ایران یک مشکل ذاتی‌ست. به خاطر ذات استکباری آمریکا و ذات استقلال‌طلب جمهوری اسلامی این مشکلات حل نمی‌شود. به اضافه اینکه ایشان یک شرطی گذاشتند، گفتند اگر آمریکا پایگاه‌هایش را از منطقه جمع کند و بگذارد برود و سیاست حمایت از رژیم صهیونیستی را کنار بگذارد، آن موقع قابل بررسی است که ما با آمریکا اختلاف‌مان حل می‌شود یا نمی‌شود. درباره این توضیح بفرمایید.

یوسف عزیزی: بعد از پایان جنگ سرد اگر آمریکا دخالت مستقیم در منطقه ما نمی‌کرد که بهانه‌اش هم اشغال کویت توسط عراق بود، از ۱۹۹۱ اگر آمریکا حضور مستقیم نظامی بسیار زیاد و پایگاه‌های نظامی فراوان در منطقه ما نمی‌گذاشت، بعد از پایان جنگ سرد و فروپاشی شوروی، ایران می‌توانست تبدیل بشود به هژمون منطقه‌ای. این قابلیت را ایران از نظر سرمایه‌انسانی و جغرافیای سرزمینی و انرژی و مواد معدنی و زبان فارسی و فلات ایران و فلات نوروژ و سایر مولفه‌ها داشت. کسی که مداخله کرد و نگذاشت ایران قدرت تاریخی خودش را باز پیدا کند، آمریکا بود. این یک نکته مهم که باید در نظر بگیریم و جای صحبت دارد. مسئله بعد این که قدرت‌های بزرگ یک حوزه نفوذی دارند، که در آن جاهد خالت مستقیم می‌کنند. مثلاً قفقاز برای روسیه، جنوب شرقی آسیا برای چین، آمریکای جنوبی و مرکزی برای آمریکا. اما در مورد مناطق دوردست که منافع دارند ولی نمی‌خواهند حضور مستقیم داشته باشند و احیاناً هزینه مستقیم نظامی کنند، سعی می‌کنند با تعادل بخشی قدرت بین بازیگران منطقه‌ای منافع خودشان را حداکثری کنند. با این نگاه رفتار روسیه و چین در منطقه ما توجیه می‌شود. خیلی‌ها می‌گویند چرا چین و روسیه درباره جزایر سه‌گانه با امارات بیانیه مشترک می‌دهند. چرا در حوزه‌های نظامی امنیتی با ماکار می‌کنند، در حوزه اقتصادی با کشورهای عربستان و حوزه خلیج فارس کار می‌کنند. دلایلش از ناحیه آنها توازن و تعادل بخشی است که می‌خواهند در منطقه ایجاد بکنند. یعنی نمی‌خواهند صرفاً با یک طرف ارتباط برقرار کنند و او را قوی کنند و آن را هژمون منطقه کنند. بلکه می‌خواهند بین بازیگران منطقه‌ای تعادل ایجاد کنند تا منافع حداکثری خودشان را به دست بیاورند. ولی آمریکا اینطور نیست. آمریکا آمده حضور مستقیم دائمی در منطقه ایجاد کرده. یک زمانی برای منافع انرژی

بود. اما الان حفاظت از منافع رژیم صهیونیستی است. یعنی شما توجیه منطقی برای این همه هزینه و این همه بی‌ثبات‌سازی در منطقه پیدا نمی‌کنید، جز اینکه می‌خواهد منافع رژیم صهیونیستی را در این جا تضمین کند. این نکته بسیار مهمی است که آیا آمریکا سیاست‌هایش در منطقه ما، در مواجهه‌اش با کشورهای اسلامی بر مبنای منافع آمریکاست؟ بر مبنای منافع یک قدرت بزرگ؟ مثل رفتاری که چین دارد یا مثل رفتاری که روسیه دارد؟ یا نه منافعش را بر مبنای منافع رژیم صهیونیستی تعریف کرده؟ این بحث در خود آمریکا دارد الان مطرح می‌شود. جی دی ونس که معاون رئیس‌جمهور آمریکا است رفته بود در یکی از دانشگاه‌های آمریکا، در یکی از مجامع بزرگی که جوان‌ها هستند. سوالی را یک دانشجو مطرح کرد، گفت آیا ما در منطقه غرب آسیا منافع خودمان پیگیری می‌کنیم یا منافع رژیم صهیونیستی؟ خیلی مهم است که این سوال را یک دانشجوی محافظه‌کار یا جمهوری خواه بپرسد و معاون رئیس‌جمهور هم سعی کرد توجیهاتی بیاورد. نفوذ لابی اسرائیل بسیار قوی شده در آمریکا و جالب است بدانید که لابی گری برای یک کشور خارجی در آمریکا قانونی‌ست. ولی مسئله‌ی اسرائیل واقعاً فرق می‌کند با لابی‌گری که مثلاً ترکیه یا امارات یا عربستان یا اروپا می‌کند. البته ایران و برخی کشورها نمی‌توانند لابی‌گری کنند. کسی بخواهد این جوری باشد، پدرش را در می‌آورند. ولی لابی اسرائیل ریشه‌های مذهبی دارد، ریشه‌های مختلفی دارد که فراتر از پول دادن و دو تا اندیشکده باشد. یک مسئله تاریکی دارد که باعث می‌شود کنگره آمریکا و بسیاری از سیاستمداران آمریکا تا حد زیادی متمایل به سیاست‌های رژیم صهیونیستی در منطقه ما باشند.

این‌ها همه نشان می‌دهد که علت اینکه آمریکا با ایران نمی‌تواند راحت تعامل کند، نه در تهران که در واشنگتن دی‌سی است، اگر آمریکا یک زمانی بر اساس منافع خودش سیاستش را بگذارد، خب ایران با کله می‌رود. ولی وقتی مثلاً می‌گوید موشکی را باید محدود کنید، حضور منطقه‌ای‌ات را

باید محدود کنی، یا حق‌غنی‌سازی بر اساس قوانین بین‌المللی نداری، باید تمام فاکتورهای قدرتت را کنار بگذاری، خلع سلاح هسته‌ای بشوید، خلع سلاح موشکی بشوید! وقتی قدرتی در این ابعاد می‌آید جلو، یعنی این دو طرف نمی‌توانند با یکدیگر روی یک مسئله جلو بروند. شما نگاه کنید از دولت مرحوم هاشمی رفسنجانی، همه دولت‌های جمهوری اسلامی سعی کردند با آمریکا رابطه برقرار کنند، روی یک موضوع کوچکی شروع کنند، چارچوب قضیه را بچینند، آن اعتماد دوباره شکل بگیرد، بیایند بالا ولی از همان اول کار آمریکایی‌ها زدنند زبرش. فشار لابی اسرائیل بوده که باعث شده این تلاش بی‌نتیجه بماند. مهمترینش برجام بود که رئیس‌جمهور بعدی آمریکا می‌زند زبرش. من این جا یک نکته کوچک بگویم چون خیلی از ما بالنز ایران یا تریبیتی که ما شدیم نگاه می‌کنیم. در آمریکا سیالیت شدید سیاست داخلی باعث عدم قطعیت و بی‌ثباتی عمیق در سیاست خارجی آمریکا شده. یک موردش قدرت رئیس‌جمهور سابق برای تغییر دستور اجرایی روسای جمهور سابق است. یعنی اگر رئیس‌جمهور سابق دستوری داده، رئیس‌جمهور بعدی می‌تواند خیلی راحت آن را نقض کند. مگر این که کنگره آن را تصویب کرده باشد. هفته اول که هر رئیس‌جمهوری می‌آید سرکار، حدود دو بیست، سیصد تا دستور اجرایی، چه در مسائل داخلی، چه در مسائل بین‌المللی از رئیس‌جمهور سابق را عوض می‌کند. برجام یکی از این نمونه‌ها است. اوپاما امضا می‌کند، ترامپ می‌آید بیرون.

نکته بعدی توزیع قدرت در آمریکا است. قدرت بر اساس قانون اساسی بین کنگره و رئیس‌جمهور تقسیم شده. در برجام دیدید مثلاً رئیس‌جمهور تحریم‌های ثانویه و یک سری تحریم‌هایی که تحت کنترل خودش بود را یک ذره شل گرفته اما تحریم‌هایی که کنگره گذاشته سر جای خودش باقی‌ست. مشکل اصلی این جا لابی اسرائیل است. لابی اسرائیل چنان در کنگره قوی است که اجازه نمی‌دهد رئیس‌جمهور کاری برخلاف میل آنها انجام بدهد. کتاب لابی اسرائیل که نوشته استفن والت و مرشایمر است، استادان دانشگاه هاروارد و شیکاگو که در ایران ترجمه شده، برای

غرب‌گرایان در ایران و همچنین آمریکا می‌گویند که ایران باید تبدیل بشود به یک کشور نرمال تا ما با او ارتباط برقرار کنیم و چیزی که رهبری می‌گویند این است که اتفاقاً شما باید تبدیل بشوید به کشور نرمال. یعنی این تجهیزات و پایگاه‌های نظامی را از این جا بردارید ببرید. کدام کشور نرمالی این همه پایگاه نظامی در نقاط مختلف ایجاد می‌کند؟ نرمال رفتار کنید، بچینید. این یک رفتار نرمال است. نکته دومی که شما گفتید این بود که حضور آمریکا در منطقه است که باعث شده ایران تبدیل به یک قدرت فائق در منطقه نشود، در حالی که برخی

هستند که دقیقاً برعکس این حرف را می‌زنند. یعنی می‌گویند که شما اگر به این حضور آمریکا تن می‌دادید، پیشرفت می‌کردیم. ما می‌توانستیم هاب هوایی منطقه بشویم مثل امارات قطر. در حالی که وجود پایگاه‌های آمریکا اجازه نداد که ما بتوانیم آن موقعی که سوریه هم راستا با ما بود، از طریق عراق یک مسیر زمینی بکشیم به مدیترانه. چون این پایگاه‌ها دقیقاً در آن مسیر بودند و مانع بودند. اصلاً پایگاه‌ها راز ده بودند که این مسیرها ایجاد نشود. برخی می‌گویند اتفاقاً لا دیگر آمریکا هست و زورش هم زیاد است و باید تن بدهید. اگر تن داده بودید الان تبدیل به یک هژمونی شده بودید. می‌خواهم ببینم این تقابل نظر را چطور جواب می‌دهید؟

عزیزی: ببینید دو تا مسئله هست. یکی این که قدرت‌های بزرگ پنج حوزه دانش امنیت را دارند. قدرت‌های جهانی هیچ وقت اجازه نمی‌دهند که در یک منطقه یک هژمون ایجاد بشود. یعنی چنان بازیگری می‌کنند که قدرت‌ها در یک منطقه همیشه قدرت‌های متوسط، قدرت‌های ضعیف و قدرت‌های وابسته بمانند. چون اگر یک کشوری در این منطقه هژمون بشود، قابلیت تبدیل شدن به یک قدرت جهانی را دارد. همان طور که چین دارد این کار را می‌کند. همان طور که آلمان می‌خواستند این کار را بکنند که در جنگ جهانی دوم قدرت‌های فائق جهانی این دور را سرکوب کردند.

این مطلب درست است که ما از تخصصی که با آمریکا پیش آمده ضربه خوردیم. در این شکی نیست. همان طور که آمریکا هم خورده. حالا آن در ابعاد دیگری ما در ابعاد دیگری، بله آگه روابط خوب بود خیلی امتیازات اقتصادی شاید می‌توانست پیش بیاید اما این مسائل اقتصادی یک مابه‌ازای داشت. مابه‌ازاء آن وابستگی بود. در صورت نبود آمریکا در منطقه ایران می‌توانست تبدیل به هژمون منطقه‌ای بشود. همین الان اگر ناتوی عربی تشکیل بشود به همراه رژیم صهیونیستی که قبل از حمله‌ی رژیم صهیونیستی به قطر یک سیستم دفاعی مشترک بر ضد ایران داشتند، همه اینها بدون حضور آمریکا هیچ‌چند. یعنی اصلاً امکان نداشت

که بتوانند در مقابل ایران ایستادگی کنند. یعنی همیشه نیازمند این بوده‌اند که آمریکا در منطقه حضور داشته باشد و از آنها پشتیبانی کند.

بنابراین چند چیز را باید در نظر بگیریم. یکی این که بعد از جنگ جهانی دوم مخصوصا جنگ سرد، سیاسی که قدرت‌های بزرگ ایجاد کردند در شبکه جهانی این بود که ما بازیگران اصلی هستیم، منافع خودمان باید تضمین بشود، جنگ بزرگ بین ما ایجاد نشود. مثلا بین شوروی و آمریکا یا اروپایی‌ها، چین. کشورهای دیگر جایگاه خودشان را بدانند. یک جایگاهی برایشان تعریف کردیم در همین جایگاه باید بازی کنند. در همین جایگاه می‌توانند منافع خودشان را بالا پایین کنند، بیشتر از این نمی‌توانند چیزی به دست بیاورند و این هم به معنی وابستگی همیشگی به قدرت‌هاست در همه زمینه‌ها مخصوصا حوزه امنیتی است. یعنی استقلال و امنیت حوزه مهمی است.

امارات و قطر از نظر ظاهری یک توسعه‌ای پیدا کرده‌اند. اما نکته اصلی این است که این توسعه واقعا وابسته به یک مویرگ است. مسئله اصلی این است که اگر آمریکا یک زمانی نیروهایش را از این منطقه ببرد بیرون، آن‌نظمی که آمریکا در این منطقه ایجاد کرده را ببرد بیرون، مشکل اصلی ایران نیست. همین عربها می‌افتند به جان هم. مشکل مرزی بین امارات و عربستان هست. کاری که کشورهای عربی با قطر کردند در نظر بگیرید. یک مدت تحریمش کردند دریایی، زمینی، هوایی. اینها مشکلات ایدئولوژیک یا مشکلات حوزه نفوذ با هم دارند. یعنی اگر آمریکا کنار برود، خودشان می افتند به جان هم. آنقدر که با همدیگر مشکل دارند. اینطور نیست که بتوانند یک اتحاد و شبکه واحدی را نگه دارند و هیچ مشکلی هم پیششان نباشد.

از آن طرف اروپا هم همینطور است. چرا اروپایی‌ها دوست دارند آمریکا بماند؟ مثلا در دور قبل ترامپ تا می‌گفت من نیروهایم را می‌خواهم از اروپا ببرم بیرون، همه شان به هول و ولا می‌افتادند. برای اینکه واقعا اگر آمریکا آن‌جایگاه نظم دهی که در اروپا دارد از بعد از جنگ جهانی دوم را بیاورد بیرون، واقعا اروپایی‌ها به جان هم می‌افتند. یعنی این نظم خوشگلی که در ذهن ما از اتحادیه اروپا ساختند، اگر این نیروها بروند به سرعت دچار مشکل می‌شوند. چون مشکلات مرزی دارند، مشکلات بسیار زیاد از نظر قوم و زبان و... دارند.

ببینید ما وقتی داریم در مورد یک قدرت و یک هژمونی صحبت می‌کنیم یعنی باید تصمیماتش، دکنترینش، همه بر اساس منافع خودش باشد. بر اساس آن چیزی باشد که از درون خودش بیرون آمده. وقتی یک کشور، یک قدرتی از هزار مایل آن طرف ترمی‌آید در این منطقه، اگر بر اساس منافع اقتصادی بیاید، خب مسئله‌ای نیست، شرکت‌هایش می‌آیند و این مشکل ندارد. ولی وقتی حضور نظامی و امنیتی پیدا می‌کند، این دیگر ایجاد مشکل می‌کند.

ایران مشخصا از پایگاه‌های نظامی آمریکا در منطقه می‌ترسد و این ترس به نظر من قابل درک است برای این که تمام این پایگاه‌های نظامی عملا به گونه‌ای برای بازدارندگی ایران در حوزه اطلاعات، لجستیک، عملیاتی در منطقه است. یعنی اصلا شکی وجود ندارد.

این سوال که اگر ما با آمریکا از

اول می‌ساختیم، موجودیت

رژیم صهیونیستی را به

رسمیت می‌شناختیم،

سعی می‌کردیم قدرت

موشکی مستقلی

نداشته باشیم، این

جز وابستگی چیز

دیگری ایجاد

نمی‌کرد

برای

ایران.

حالا می‌توانیم در مورد هزینه‌هایش هم صحبت کنیم. اینکه مثلا فرض کنید حکومت پهلوی چقدر هزینه می‌کرد در لابی‌گری در آمریکا، چقدر هزینه از فروش نفتش را صرف خرید تسلیحات سنگین می‌کرد که باز هم وابستگی به آمریکا داشتند و چقدر برای نگهداری این تجهیزات و چیزهایی نظیر این مجبور بود وابسته به آمریکا باشد. شما این را اصلا نمی‌توانید مقایسه کنید با قدرتی که ایران الان خودش ایجاد کرده مثلا در حوزه موشک، پهپادی که مستقلا می‌تواند تولید کند.

یک نمونه بارز در جنگ ایران و عراق بود. اف چهارده‌های ما نیاز به موشک فونیکس دارند. یک موشکی که بتواند بُرد دویست، سیصد کیلومتر را برود و ما نداشتیم و دانشش را هم نداشتیم و مجبور بودیم به آمریکا متوسل شویم. یعنی برای ریز جزء جزء کاری که برای حوزه امنیتی خودتان می‌خواهید داشته باشید، وابسته هستید به طرف مقابلتان و بابت این طرف مقابل از شما امتیازی می‌خواهد. یا باید نفت به او بدهید یا قراردادهای تجاری سودآور ببندید. همین کاری که الان ترامپ دارد با ژاپن می‌کند، با کره جنوبی می‌کند، با متحدینش در اروپا می‌کند، با کانادا می‌کند، با همه می‌کند.

لذا این نکته به نظر من خیلی مهم است که به اگر آمریکا بر اساس منافع خودش می‌آمد با ایران کار بکند، هیچ مشکلی نبود. ایران همکاری می‌کرد. ولی وقتی که آقای عراقچی و آقای لاریجانی گفتند که بحث موشکی آمده وسط، بحث منطقه‌ای آمده وسط و اینکه غنی‌سازی تان را کلا بگذارید کنار، این جا است که ایران و آمریکا به مشکل با هم برمی‌خورند. آمریکا در منطقه ما واقع‌گرایی نمی‌کند. این همه هزینه در منطقه ما می‌کند. خود ترامپ گفت هفت هزار میلیارد دلار در منطقه هزینه کردیم، سه هزار میلیارد دلار در افغانستان، آنقدر در عراق، آنقدر این فلان جا. این هزینه‌ها را می‌کند، آخرش چی گرفت؟ جز اینکه بگوید من مثلا امنیت اسرائیل را دارم تضمین می‌کنم. یعنی منافع اسرائیل مهم است نه آمریکا.

حالا یک سوال. پس داستان به کجا می‌کشد؟ رژیم صهیونیستی که بنا ندارد

برود، ما تا کی می‌خواهیم

صبر کنیم؟ این جا

است که من به

نظرم می‌رسد

اگر ایران به

بازدارندگی

هسته‌ای

برسد، هم

تعامل بهتری کند، هم این که گزینه نظامی از روی میز کنار گذاشته می‌شود. این برای تعامل ایران با آمریکا خیلی بهتر است. آمریکا مجبور می‌شود از نگاه واقع‌گرایی با ایران کار کند. مخصوصا اینکه رقابتش با چین زیاد است و ایران را می‌تواند به عنوان یک کشوری ببیند که ارزش دارد از چین دورش بکند و به سمت خودش به سمت غرب نزدیک کند. تمام سیاست‌هایی که آمریکا در این یکی، دو دهه در منطقه داشته، ایران را به چین نزدیک‌تر کرده و این خلاف منطق واقع‌گرایی روابط بین‌الملل است او فقط دارد منافع رژیم صهیونیستی را دنبال می‌کند. برای همین بازدارندگی هسته‌ای باعث می‌شود که آمریکا به سمت تعادل و توازن بخشی در منطقه برود. یعنی سیاستش از سیاست یکجانبه‌گرایی منافع رژیم صهیونیستی عوض بشود و به سمت این بیاید که یک بالانس قدرتی در منطقه بین ایران، رژیم صهیونیستی، عربستان ایجاد کند. این خیلی مهم است و در نوع تفکر سیاست‌گذاران آمریکایی تاثیر می‌گذارد، اگر ایران به بازدارندگی هسته‌ای برسد.

🔥 در خصوص چین چطور؟

آمریکا اگر بخواهد گلوی چین را بگیرد می‌تواند بگیرد، هزینه دارد ولی می‌تواند بگیرد. برای همین چین فعلا خیلی دنبال این است که در دریای جنوبی چین، در جنوب شرقی آسیا نیروهای نظامی‌اش را قوی کند، نیروهای دریایی را قوی بکند. خیلی هنوز منطقه خودش را باید قوی کند که خیالش راحت باشد که آمریکانمی‌تواند به او ضربه بزند. حالا بحث تایوان هم جای خودش. بنابراین شرایط هنوز به چین قدرت این را نداده که مثلا در آمریکای جنوبی حضور خیلی عظیمی داشته باشد، در منطقه ما حضور عظیمی داشته باشد، در آفریقا کم‌کم دارد حضورش را گسترده می‌کند. برای همین هم هست که آمریکا ترسیده در مورد کانال پاناما حساس شده، در مورد گرینلند همین‌طور. در منطقه قطب شمال چین می‌تواند از آنجا با روسیه رفت و آمد داشته باشد. اینها چیزهایی هست که آمریکا را خیلی نگران می‌کند. ولی چین هنوز آن قدرت را ندارد که کامل جایگزین

آمریکا بشود و وقتی شما نیروی امنیتی فوق‌العاده و نیروی نظامی

فوق‌العاده ندارید، سرمایه‌گذاری اقتصادی تحت تاثیر است. در پاکستان مثلا بخشی از این را می‌بینید. چین در پاکستان سرمایه‌گذاری می‌کند، توسط گروه‌های تروریستی مورد تهدید قرار می‌گیرد.

مثال می‌زنم که بگویم کسی که می‌خواهد روابط بین‌الملل را خوب درک کند، باید سیاست داخلی آمریکا و روندی که سیاست داخلی آمریکا دارد را خوب درک بکند و به سمت سیاست خارجی آمریکا بیاید و ببیند تاثیرش بر سیاست خارجی آمریکا چیست. این به نظر من خیلی مهم است. خیلی کلیدی است. یک نکته دیگر ببینید در آمریکا این مسئله خیلی مطرح بود، پیش از اینکه ترامپ بیاید سرکار که قدرت نرم آمریکا است که در قرن ۲۱ تضمین کننده قدرت برتر ماندن آمریکا است. این را جوزف‌نای، استاد مطرح دانشگاه هاروارد می‌گفت. اخیرا هم از دنیا رفت. کتابش هم در ایران ترجمه شده با نام قدرت نرم. می‌گفت شما اگر قدرت سخت داشته باشید، قدرت نظامی، قدرت اقتصادی، در قرن ۲۱ چین و هند و روسیه می‌توانند بیایند با آمریکا هم تراز بشوند، اما در تنها چیزی که آمریکا هیچ کس به او نمی‌رسد قدرت نرم است. قدرت نرم همین دموکراسی و آزادی و حقوق بشر و سینما و بحث سرزمین فرصت‌ها و از این جور داستان‌هاست. اما کاری که ترامپ دارد می‌کند کاملا خلاف این است. شما اگر ببینید مثلا بودجه یواس‌اید، این ارکان مهم سیاست خارجی آمریکا که کمک‌های اقتصادی می‌کرد، کمک‌های آموزشی می‌کرد، عملا این را قطع کرد و اصلا سازمانش را از بین برد. شبکه‌های رسانه‌ای مثل صدای آمریکا و دیگر رسانه‌ها.

یعنی خیلی به دنبال حوزه نفوذ و قدرت نرم نیستند. ترامپ بر خلاف سیستم‌های نظم بین‌المللی مبتنی بر اندیشه‌های لیبرال حرکت می‌کند. کاملا قدرت محور حرکت می‌کند. یعنی وقتی می‌رود با ژاپنی‌ها، با کره جنوبی، با اروپایی‌ها، با متحدین خودش، حتی کانادا، گفت‌وگو می‌کند، از موضع قدرت، از موضع اینکه من تضمین امنیت شما را کردم، من می‌توانم برایت مشکل ایجاد بکنم، مشکل اقتصادی، تعرفه ایجاد بکنم، مشکل سرمایه‌گذاری ایجاد کنم، خیلی از شرکت‌هایی که در کره هستند، شرکت‌های انرژی هسته‌ای، سرمایه‌گذاران آمریکایی دارند. حتی شرکت‌های کیا و هیوندای بسیاری از سرمایه‌گذارانشان آمریکایی هستند. از این موضع می‌گویند که کاملا می‌توانم به شما فشار

بیاورم، بنابراین باید بیایید با من قرارداد ببندید. استرالیا قراردادی در حوزه مواد نایاب و خاک‌های کمیاب بسته با آمریکا.

آمریکا هنوز خیلی اهرم دارد که به متحدین خودش فشار بیاورد. مخصوصا به متحدین خودش، هنوز در مقابل روسیه و چین و ایران و کشورهایی که مستقل ترند نتوانسته این کار را بکند، ولی به متحدین خودش فشار می‌آورد و این یک سری پیامدهای بد دارد برای آمریکا. یک نکته جالب به شما بگویم در مورد کانادا، کانادایی که سرشار از نفت و گاز بوده، کانادای نادان در طی بیست، سی سال اخیر تمام صادرات انرژی‌اش با آمریکا بوده، یعنی به ذهن اینها نرسیده بوده که می‌توانند خودشان به اروپا صادر کنند، به آسیا صادر کنند. دوتا جایی که انرژی نیاز دارند. همه را طبق قرارداد‌هایی که داشته با آمریکا مانند برادر جان جانی همه را داده به آمریکا و الان بعد از مشکلاتی که با آمریکا پیدا کردند، تازه دارند پایانه‌های نفت صادراتی به سمت آسیا و اروپا ایجاد می‌کنند.

ترامپ آمده و با زور و قلدری دارد کار را جلوی‌می‌برد ولی زیر پوست جامعه جهانی، کشورها دارند آرام آرام اتحادهای سابق را از بین می‌برند. اتحادهای جدید تشکیل می‌دهند، شما همین اجلاس شرم‌الشیخ را دیدید، همه این کشورها قربان صدقه‌ی ترامپ رفتند. تمام این کشورها زیر پوستی دارند با چین روابطشان را تقویت می‌کنند. چون آمریکا به خاطر سیالیت سیاست داخلی‌اش، رفتار سیاست خارجی‌اش بسیار بی‌ثبات شده و هر چقدر شرایط داخلی آمریکادو قطبی‌تری می‌شود، رفتارهای کج و معوج آمریکایی بیشتر می‌شود. برعکس چین به دنبال روابط استراتژیک، همه جانبه، بلندمدت با سرمایه‌گذاری هست و اینها چیزهایی هست که به نظر من در سطح جهانی مشخص است و حتی یک کشوری مثل کانادا که روابط دوستانه با آمریکا داشت، دارد جدامی‌شود.

بنابراین راحت ترین کار، کم‌هزینه‌ترین کار، کم‌ریسک‌ترین کار این است که شما بتوانید با ابزارهای دیگر سیاست خارجی‌تان مثل اقتصاد، دیپلماسی، فرهنگ و مراودات یک کشور را بیشتر طرف خودتان بیاورید، همراه کنید با خودتان. سابقه دود دهه اخیر آمریکا در مورد حضور نظامی برای تغییر حکومت‌های یک سابقه‌ی منفی بوده در اذهان همه. خود ترامپ هم گفته ما کشوری نیستیم که بتوانیم دولت-ملت بسازیم، برویم در یک کشوری آن جای یک نظامی مهندسی کنیم، نه دانشش را داریم، نه شعورش را داریم، بالاخره باید فرهنگ و دانش آن کشور را بشناسیم، معمولا مداخله نظامی می‌کنیم و به جز هزینه‌هایی که برای خودمان دارد، کار را خراب‌تر می‌کنیم.

🔥



وقتی تبعیض طبقاتی روی نیمکت‌های درس سایه می‌اندازد

خصوصی‌سازی نظام آموزشی

چگونه ما را به دوره ساسانیان بازگرداند؟

تبارشناسی نئولیبرالیسم ایرانی



بازار و شانس و توان فردی حواله می‌دهد. اما اگر بناست آموزش و بهداشت و امنیت همگی خصوصی شوند، پرسش بی‌رحم و ساده برمی‌خیزد: پس دولت برای چیست؟ اگر دولت نتواند حق آموزش را پاس بدارد، مشروعیتش در ذهن مردم چگونه حفظ می‌شود؟

راه خروج نه پاک کردن صورت مسئله است و نه شعارهای کوتاه‌مدت. نمی‌توان یک‌شبه ساختاری را که سال‌ها انباشته شده، برچید. اما می‌توان جهت را تغییر داد. نخستین گام بازگرداندن شأن آموزش عمومی است. تقویت بودجه‌ی مدارس دولتی، کاهش تراکم کلاس‌ها، ارتقای زیرساخت‌ها و مهم‌تر از همه بهبود جایگاه معلم هم از حیث معیشت و هم از حیث منزلت. گام دوم کنترل و مهار جداسازی‌های غیرضروری است. یعنی کاهش آن دسته از تمایزهایی که صرفاً طبقه‌بندی ایجاد می‌کنند و نه کیفیت آموزشی را به شکل عادلانه بالا می‌برند. گام سوم شفافیت و پاسخ‌گویی در سیاست‌گذاری آموزشی است. زیرا آموزش میدان تصمیم‌های پشت درهای بسته نیست، میدان سرنوشت یک ملت است. و در نهایت باید دانست که آموزش مسئله‌ای صرفاً تخصصی نیست. مسئله‌ای عمومی و سیاسی به معنای دقیق کلمه است. معلمان به سبب حضور مستقیم در خط مقدم فرهنگ، یکی از کلیدی‌ترین نیروها برای اصلاح مسیرند و جامعه با مطالبه‌گری پیگیری می‌تواند اجازه ندهد حق آموزش در سکوت به کالایی لوکس تبدیل شود. اگر آموزش فروپاشد فرهنگ و اعتماد و اخلاق نیز می‌لرزد و اگر این‌ها لرزید، هیچ مرز و بودجه و نهاد امنیتی به تنهایی نخواهد توانست جامعه را سرپا نگه دارد. آینده‌ی ایران پیش از آن‌که در قطعه‌نامه‌ها و اتاق‌های قدرت رقم بخورد در کلاس‌های درس نوشته می‌شود. در همان‌جا که یا «برابری فرصت‌ها» زنده می‌ماند یا تبعیض به قانون نانوشتی زندگی بدل می‌گردد.



حق التدریس، شرکتی و کم‌دستمزد نشانه‌ی اقتصادی همین جهت‌گیری است. وقتی معلم امنیت شغلی ندارد و با اضطراب معیشت تدریس می‌کند نمی‌توان از او انتظار داشت بار سنگین تربیت را به تنهایی به مقصد برساند. فرسایش معلم فرسایش کیفیت است و فرسایش کیفیت، فرسایش اعتماد عمومی به آموزش دولتی و این بی‌اعتمادی همان پلی است که مردم را به سمت بازار آموزش می‌برد. نشانه‌های این نظم طبقاتی را می‌توان در ویرانه‌هایی چون کنکور نیز دید. جایی که سهم طبقات برخوردار از رتبه‌های برتر بیشتر می‌شود و سهم طبقات فرودست کمتر. کنکور در این معنا فقط یک آزمون نیست. آیینه‌ای است که نشان می‌دهد «مسیر بالا آمدن» برای چه کسانی باز و برای چه کسانی بسته است. جامعه‌ای که راه تحرک اجتماعی را ببندد، نه تنها امید را می‌کشد، بلکه خشم و بیگانگی تولید می‌کند و خشم بی‌پناه، همان ماده‌ی خام بحران‌های امنیتی است. بحرانی که گاه دیر می‌آید اما اگر آمد، با منطق ساده‌ی اقتصاد مهار نمی‌شود. از سوی دیگر آموزش طبقاتی صرفاً نابرابری درآمدی تولید نمی‌کند. بلکه فرهنگ می‌سازد. کودکانی که در دو جهان متفاوت بزرگ می‌شوند، ارزش‌های متفاوت می‌آموزند، شبکه‌های متفاوت می‌سازند و بر سر «تعریف زندگی خوب» به توافق نمی‌رسند. وقتی «ما» فرو می‌ریزد، روایت ملی نیز تکه‌تکه می‌شود. هر گروه روایت خود را طبیعی و روایت دیگری را بیگانه می‌بیند. در چنین وضعی هر تکانه‌ی سیاسی یا اقتصادی می‌تواند جامعه را به سمت تنش‌های عمیق‌تر بربرد. هشدار اصلی همین جاست. امنیت ملی فقط با کنترل قیمت‌ها به دست نمی‌آید. با حفظ پیوند اجتماعی و عدالت فرصت‌ها نیز به دست می‌آید. در این فضا جمله‌هایی از جنس «فرض کنید ما نیستیم» یا شانه خالی کردن از مسئولیت آموزش و رفاه عمومی تنها یک خطای لفظی نیست. بیان یک فلسفه‌ی حکمرانی است. فلسفه‌ای که دولت را از وظیفه‌ی بنیادی‌اش یعنی تأمین حقوق عمومی کنار می‌کشد و جامعه را به

در لحظه‌های بحرانی همچون قطعانی جدا از هم عمل می‌کند. هرکس در پی نجات جزیره‌ی خود بی‌اعتنا به طوفانی که کلیت کشتی را تهدید می‌کند. این الگوی جداسازی، تنها برآمده از سلیقه‌ی خانواده‌ها نبود. بلکه صورت سیاست به خود گرفت. مجوزهای گسترده، سازوکارهای حمایتی و حتی اشکالی از انتقال منابع عمومی به ساختارهای غیرعمومی. از سوی دیگر در همان زمان که مدرسه‌های پولی پررنگ‌تر شدند، آموزش دولتی از حیث بودجه و کیفیت دچار فرسایش شد. نتیجه ساده اما تکان‌دهنده است. هرچه مدرسه‌ی دولتی ضعیف‌تر شد، خانواده‌هایی که توان مالی داشتند، به بازار آموزش رانده شدند. کلاس خصوصی، کتاب کمک‌درسی، آزمون‌های متنوع، مشاورهای گران و رقابتی که هر سال زودتر آغاز می‌شود و دیرتر پایان می‌گیرد و خانواده‌هایی که توان نداشتند با همان امکانات محدود باقی ماندند. این چرخه شکاف را نه فقط ایجاد که عمیق و پایدار کرد. در این میان سرنوشت معلم نیز بخشی از داستان است. آموزش کالایی به نیروی کار ارزان و بی‌ثبات نیاز دارد. معلم قراردادی،



کالایی شدن آموزش یعنی جایگزینی «نیاز» با «قدرت خرید». مدرسه به جای آن که نردبان برابری فرصت‌ها باشد به دروازه‌ای طبقاتی بدل می‌شود. یکی می‌خرد و پیش می‌رود دیگری نمی‌تواند و عقب می‌ماند. این صرفاً تفاوت کیفیت نیست. تثبیت نابرابری است در جایی که باید درمان نابرابری می‌بود.

شکل‌گیری «ما». اما آنچه طی دهه‌ها رخ داد راه را از «حق» به سوی «کالا» کج کرد و آموزش آهسته‌آهسته از مرتبه‌ی حق عمومی فرود آمد و در ویرانه‌ی بازار قرار گرفت. کالایی شدن یعنی چه؟ یعنی همان اتفاقی که برای بسیاری از چیزهای زندگی افتاده است. وقتی چیزی از قلمرو نیاز همگانی بیرون می‌رود و به قلمرو خرید و فروش وارد می‌شود، قانون حاکم دیگر «احتیاج» نیست، بلکه «قدرت خرید» است. در چنین نظامی کودک نیازمند آموزش بهتر، به اندازه‌ی کودک برخوردار، فرصت ندارد. نه به سبب کم‌استعدادی بلکه به دلیل فقر و از همین‌جا آموزش طبقاتی سر برمی‌آورد. آموزشی که به جای کاستن از فاصله‌ها، فاصله‌ها را تثبیت می‌کند. به جای ترمیم شکاف اجتماعی، شکاف را به رسمیت می‌شناسد و بازتولید می‌کند. این روند، صرفاً به معنای پیدایش چند مدرسه‌ی غیرانتفاعی در کنار مدارس دولتی نبود. اتفاق مهم‌تر، شکل‌گیری نوعی «جداسازی سازمان یافته» بود. چنان‌که گویی یک کشور تصمیم گرفت کودکانش را از همان آغاز در راهروهای متفاوتی روانه کند. در یک سوی این راهروها مدارس خاص، ممتاز، نمونه، هیئت‌امنائی، وابسته به نهادها و دستگاه‌ها و انواع مدارس دارای برند و شبکه قرار گرفت و در سوی دیگر مدرسه‌ی عادی دولتی که با بودجه‌ی ناکافی، کلاس‌های پرجمعیت، امکانات محدود و معلمانی فرسوده از فشار زندگی دست‌وپنجه نرم می‌کند. «تنوع» در اینجا نام خوش‌ظاهر واقعیتی تلخ است. تقسیم جامعه به جزیره‌هایی که هر جزیره زبان خود، افق خود و آینده‌ی خود را جداگانه می‌سازد. وقتی در پژوهش‌ها از گونه‌های متعدد مدرسه سخن گفته می‌شود و فهرستی بلندبالا از انواع ساختارهای آموزشی ارائه می‌گردد، باید پرسید این کثرت چه پیامد اجتماعی دارد. اگر مدرسه محل امتزاج طبقات نباشد، تجربه‌ی مشترک ملی از میان می‌رود. کودکانی که هیچ‌گاه کنار هم ننشسته‌اند، به سختی می‌توانند «سرنوشت مشترک» را بفهمند و جامعه‌ای که سرنوشت مشترک در آن رنگ ببازد،

احسان فرزانه



در هنگامه‌ای که از بیرون زبان تهدید دوباره تیز می‌شود و در درون، شتاب قیمت‌ها آرامش زندگی را می‌فرساید بسیاری گمان می‌کنند امنیت را تنها باید در نان و دلار جست. حال آن‌که امنیت پایدار، پیش از سفره در «عدالت اجتماعی» ریشه دارد و عدالت اگر در جایی ترک بردارد از همان‌جا شکاف اعتماد آغاز می‌شود. یکی از ژرف‌ترین این ترک‌ها، در نظام آموزش پدید آمده است: آن‌جا که مدرسه از حق عمومی فاصله گرفته و به کالایی در دست توانگران نزدیک شده و تبعیض، آرام و پیوسته، آینده را دوباره می‌کند. در روزگاری که بیرون از مرزها زبان تهدید دوباره گرم می‌شود و در اتاق‌های شورای امنیت، قطعه‌نامه‌ها و بندها چون شمشیرهای آویخته بر سر ملت‌ها تاب می‌خورند و در درون کشور نیز نیر عدد دلار با شتابی سرسام‌آور بالا می‌دود و زمزمه‌های مجدد «شورش نان» از گوشه‌وکنار برمی‌خیزد، عادت کرده‌ایم همه چیز را به «فشار اقتصادی» فروبکاهیم. اما مسئله‌ی امنیت، اگر تنها در سفره خلاصه شود، چیزی از حقیقت پیچیده‌ی جامعه را به ما نمی‌نمایاند. امنیت پایدار، بیش از آن‌که محصول انبار غله باشد، مولود پیوندهای اجتماعی، اعتماد عمومی و احساس عدالت است و درست در همین‌جا واژه‌ای که گاه ساده و تکراری می‌نماید به خطرناک‌ترین شکل خود بازمی‌گردد. «تبعیض». تبعیض در جامعه، مثل ترک مویی بر دیواری سد است. در آغاز به چشم نمی‌آید اما اگر به موقع ترمیم نشود روزی آب انباشته‌ی نارضایتی را رها می‌کند و همه چیز را می‌شوید و می‌برد. امروز یکی از کانون‌های اصلی این تبعیض در جایی شکل می‌گیرد که قرار بود کارخانه‌ی انسان‌سازی باشد. نظام آموزش و پرورش. مدرسه، آن‌گونه که در تصور عدالت‌خواهانه‌ی انقلاب و در متن آرمان‌های عمومی جای داشت، باید نقطه‌ی تلاقی طبقات می‌بود. محل تجربه‌ی مشترک، برابری فرصت‌ها و

مینیاپولیس؛ قربانی سیاست سرکوب و خشونت

دست دولت، خون مردم



اقدامات سرکوبگرانه
مأموران فدرال نه تنها
منجر به آسیب و کشته
شدن شهروندان شده
است، بلکه پیامدهای
روانی واجتماعی
گسترده‌ای برای جامعه به
همراه دارد؛ شهروندان با
ترس از خشونت
مواجه‌اند، جامعه مدنی
تحت فشار قرار گرفته و
اعتماد عمومی به
نهادهای دولتی به شدت
کاهش یافته است.

گسترده‌ای برای جامعه به همراه دارد؛ شهروندان با ترس از خشونت مواجه‌اند، جامعه مدنی تحت فشار قرار گرفته و اعتماد عمومی به نهادهای دولتی به شدت کاهش یافته است. این وضعیت همچنین موجب شده افکار عمومی و تحلیلگران حقوق بشری، دولت آمریکا را به اتخاذ سیاست‌های دوگانه متهم کنند: سرکوب داخلی، حمایت خارجی. چنین رویکردی، پرسشی جدی درباره سازوکارهای حقوق بشر و آزادی بیان در ایالات متحده مطرح می‌کند و نشان می‌دهد که ارزش‌های ادعایی آزادی و عدالت، در عمل می‌تواند تابع اهداف سیاسی و موقعیتی باشد.



ایجاد می‌کند و نشان می‌دهد ارزش‌هایی که به صورت جهانی تبلیغ می‌شوند، در عمل انتخابی و تابع منافع سیاسی هستند. این رفتار، نه تنها مشروعیت آمریکا را در عرصه حقوق بشر زیر سؤال می‌برد، بلکه افکار عمومی داخلی و جهانی را به انتقاد و تردید نسبت به سیاست‌های این کشور سوق می‌دهد.

اعتراض و نظارت بر عملکرد دولت استفاده می‌کردند. این افراد، که زندگی‌های عادی داشتند و حتی به انجام فعالیت‌های روزمره خود مشغول بودند، صرفاً به دلیل ایستادگی در برابر سیاست‌های سرکوبگرانه و اعمال خشونت‌آمیز، هدف اقدامات قهری قرار گرفته‌اند. استفاده از گلوله مستقیم، ضرب و شتم و بازداشت‌های گسترده، پیام واضحی برای جامعه فرستاده است: حق اعتراض و بهره‌گیری از حقوق اساسی شهروندی می‌تواند با تهدید مستقیم جان و آزادی همراه باشد. این اقدامات همچنین موجب تضعیف اعتماد عمومی به نهادهای امنیتی، پلیس محلی و دستگاه‌های حکومتی شده و شکاف میان دولت و شهروندان را افزایش داده است. در حالی که معترضان داخلی به عنوان «آشوب‌گر» و «مزدور» معرفی می‌شوند و حتی جان خود را از دست می‌دهند، سیاست‌گذاران آمریکایی در عرصه بین‌المللی از اغتشاشات در کشورهای دیگر، به ویژه ایران، حمایت می‌کنند و حتی مداخله سیاسی یا اقتصادی را توصیه می‌کنند. این دوگانگی، تضادی آشکار میان گفتار و عملکرد آمریکا



مینیاپولیس، یکی از شهرهای مهم و تاریخی ایالات متحده، این روزها صحنه خشونت بی‌سابقه علیه شهروندانی است که تنها خواستار دیده شدن صدای خود در برابر سیاست‌های ناعادلانه دولت بوده‌اند. مأموران فدرال با استفاده از سلاح گرم، ضرب و شتم و اقدامات سرکوبگرانه، معترضان مسالمت‌آمیز را هدف قرار داده‌اند. در این میان، تضاد آشکار میان سیاست داخلی و خارجی آمریکا بیش از پیش نمایان شده است: معترضان داخلی آمریکایی توسط رئیس‌جمهور این کشور به عنوان «مزدور» و «آشوب‌گر» معرفی می‌شوند، در حالی که اغتشاش‌گران مسلح در دیگر کشورها مورد حمایت سیاسی و رسانه‌ای ایالات متحده و شخص رئیس‌جمهور قرار می‌گیرند. این تضاد، نه تنها اعتبار ادعای آمریکا به عنوان مهد آزادی بیان و حقوق بشر را به چالش می‌کشد، بلکه پرسش‌های اساسی درباره صداقت و عدالت سیاست‌های بین‌المللی این کشور ایجاد می‌کند. در هفته‌های اخیر، مینیاپولیس شاهد برخوردهای شدید مأموران فدرال با شهروندانی بوده که صرفاً از حقوق اساسی خود برای



مینیاپولیس شاهد
برخوردهای شدید
مأموران فدرال با
شهروندانی بوده که صرفاً
از حقوق اساسی خود
برای اعتراض و نظارت بر
عملکرد دولت استفاده
می‌کردند.

آغازی بر پایان نظام اقتصادی پترودلار در جهان با حمله به ونزوئلا

قمار ترامپ بر روی مشروعیت جهانی آمریکا



جان مرشایمر، نظریه پرداز سیاسی، در گفتگو با شبکه تلویزیونی آمریکایی به تشریح اقدامات ترامپ پرداخته است

ده‌ها کشور در حال مطالعه و پیاده‌سازی آن هستند. اما پرسشی حیاتی که واشنگتن پاسخی برایش ندارد این است: بعدش چه می‌شود؟ آن‌ها مادروراد دستگیر کرده‌اند، اما نفت ونزوئلا را نگرفته‌اند. حمایت بین‌المللی از دست‌رفته را بازسازی نکرده‌اند. مشکل بنیادی‌ای را که این بحران را به وجود آورد حل نکرده‌اند. جهان دیگر برای انجام کسب‌وکار به اجازه‌ی آمریکا نیاز ندارد. چین و روسیه طی ۲۰ سال و با میلیاردها دلار سرمایه‌گذاری، ونزوئلا را به دژی تبدیل کردند

مالی آمریکا زنده بماند و شکوفا شود. این وضعیت ناممکنی برای سیاست‌گذاران آمریکایی ایجاد کرد. آن‌ها نمی‌توانستند تحریم‌ها را لغو کنند بدون اینکه به شکست اعتراف کرده و ضعیف به نظر برسند. اما نمی‌توانستند تحریم‌ها را حفظ کنند بدون اینکه به تدریج اقتصاد خودشان را خفه کنند. در همین نقطه بود که تصمیم گرفته شد اقتصاد و دیپلماسی به‌کلی کنار گذاشته شود و به چیزی بازگردند که آمریکا در آن بهترین است: زور نظامی.

عملیات در کاراکاس یک انتخاب سیاسی نبود. یک اقدام از سر استیصال از سوی نظامی بود که گزینه‌هایش رو به پایان است. وقتی توانی اقتصادی رقابت کنی و نتوانی دیپلماتیک متقاعد کنی، از خشونت استفاده می‌کنی. این آخرین پناه یک امپراتوری رو به افول است. اما اینجاست که تحلیل برای استراتژیست‌های آمریکایی واقعاً هولناک می‌شود. این عملیات شاید یک مشکل تاکتیکی را حل کرده باشد، اما یک فاجعه‌ی راهبردی خلق کرده است. به زمان‌بندی فکر کنید. چرا حالا؟ چرا نه در اوج بحران ونزوئلا در ۲۰۱۹؟ چرا نه وقتی قیمت نفت در کف بود؟ پاسخ در هم‌گرایی بحران‌هایی نهفته است که این عملیات را هم ضروری و هم فاجعه‌بار کرد. نخست، واقعیت سقف بدهی. نیازهای استقراضی آمریکا به سطوحی رسیده که فقط یک دهه پیش علمی-تخیلی به نظر می‌رسید. ناممکن بودن ریاضی این وضعیت، سیاست‌گذاران آمریکایی را به اقدامات هرچه ناامیدانه‌تر واداشته است. دوم، بحران پالایشگاه‌ها به نقطه‌ی بحرانی رسیده است. پالایشگاه‌های ساحل خلیج فارس در مرز محدودیت‌های ظرفیت‌شان کار می‌کنند. بدون نفت سنگین ونزوئلا، آن‌ها واقعاً نمی‌توانند دیزل کافی برای حفظ زنجیره‌های تأمین آمریکا تولید کنند. این یک مشکل آینده نیست. همین حالا در جریان است. سوم، و از همه مهم‌تر، نظام‌های جایگزین به بلوغ رسیده‌اند. وقتی ونزوئلا فروش نفت به یوان را آغاز کرد، یک آزمایش بود. امروز، مدلی اثبات‌شده است که



عملیات در کاراکاس یک انتخاب سیاسی نبود. یک اقدام از سر استیصال از سوی نظامی بود که گزینه‌هایش رو به پایان است. وقتی نتوانی اقتصادی رقابت کنی و نتوانی دیپلماتیک متقاعد کنی، از خشونت استفاده می‌کنی. این آخرین پناه یک امپراتوری رو به افول است.

معاملات غیردلاری را گسترش داد. عربستان سعودی پذیرش یوان را برای خرید نفت چین آغاز کرد. نظام پترو-دلار فقط به چالش کشیده نمی‌شد؛ به‌طور نظام‌مند در حال جایگزین شدن بود. اکنون، اینجاست که داستان واقعاً جذاب می‌شود. زیرساخت خود-آمریکا برای همان نظام قدیمی طراحی شده بود. پالایشگاه‌های عظیم ساحل خلیج فارس—قلب فرآوری انرژی آمریکا—پنجاه سال پیش برای پالایش نفت سنگین و ترش ساخته شدند؛ همان نوعی که از ونزوئلا می‌آید. نفت شیل آمریکا سبک و شیرین است، با شیمی کاملاً متفاوت. بدون نفت سنگین از جاهایی مثل ونزوئلا، این پالایشگاه‌ها نمی‌توانند دیزل کافی تولید کنند. و بدون دیزل، کل زنجیره‌ی تأمین آمریکا از حرکت می‌ایستد. بنابراین، در حالی که سیاستمداران واشنگتن درباره‌ی تحریم‌ها و تغییر رژیم لاف می‌زدند، کسانی که واقعاً اقتصاد را می‌فهمند هشدار می‌دادند که امنیت انرژی خودشان را نابود می‌کنیم. برای اثبات یک نکته‌ی سیاسی، بحران مالی و بحران انرژی در یک طوفان کامل به هم رسیدند. آمریکا برای راه‌اندازی پالایشگاه‌هایش به نفت ونزوئلا نیاز داشت. اما ونزوئلا یاد گرفته بود نفت را بدون استفاده از دلار بفروشد. تحریم‌هایی که قرار بود ونزوئلا را به زانو درآورند، در عوض به آن آموختند چگونه بیرون از نظام

می‌کند مردم هنوز آن را باور دارند. بگذارید بگویم واقعاً در کاراکاس چه اتفاقی افتاد و چرا این بزرگ‌ترین قمار سیاست خارجی مدرن آمریکا است. این عملیات در پنتاگون یا سیا طراحی نشد. در وال‌استریت طراحی شد، زیرا کسانی که واقعاً آمریکا را اداره می‌کنند—بانک‌ها، نهادهای مالی، دارندگان بدهی—ماه‌هاست به لبه‌ی پرتگاه خیره شده‌اند. واقعیت ریاضی بدهی آمریکا به نقطه‌ی شکست رسیده، جایی که راه‌حل‌های سنتی دیگر کار نمی‌کنند. حقیقت بی‌رحمانه این است: آمریکا امسال فقط برای ادامه‌ی کارکرد خود باید ۳ تریلیون دلار وام بگیرد. سه تریلیون این

بیش از تولید ناخالص داخلی کل بسیاری از کشورهاست. و خریداران سنتی آن—ژاپن، اروپا، حتی بانک‌های آمریکایی—یا ورشکسته‌اند، یا گرفتار، یا فعالانه بدهی آمریکا را می‌فروشند به جای اینکه بخرند. اما بحران عمیق‌تر از بدهی است. این بحران به قلب چیزی برمی‌گردد که آمریکا را برای هشت دهه به قدرت مسلط جهانی تبدیل کرده است: نظام پترودلار. از سال ۱۹۷۱، وقتی نیکسون آمریکا را از استاندارد طلا خارج کرد، دلار به یک چیز متکی بوده است: توافق جهانی که نفت باید با دلار خریداری شود. هر کشوری که

انرژی می‌خواهد باید دلار نگه دارد. هر معامله‌ی نفتی، سلطه‌ی دلار را تغذیه می‌کند. این زیباترین ترتیبات امپریالیستی تاریخ بوده است. ونزوئلا تازه ثابت کرد که این ترتیب قابل شکستن است. در پنج سال گذشته، در حالی که آمریکا تحریم‌ها را اعمال می‌کرد و می‌کوشید ونزوئلا را با گرسنگی به تسلیم بکشاند، اتفاقی بی‌سابقه در حال رخ دادن بود. ونزوئلا همچنان نفت می‌فروخت، اما نه به دلار. چین آن را با یوان خرید. هند با روپیه خرید. حتی برخی معاملات با رمزارز USDT انجام شد. تحریم‌ها ونزوئلا را فرو نریختند. آن‌ها نخستین بازار نفت پس‌دلاری جهان را ایجاد کردند و وقتی کارآمدی آن بازار اثبات شد، سیل گشوده شد. روسیه فروش نفت به روبل و یوان را آغاز کرد. ایران



قدرتمندترین امپراتوری تاریخ، در گرگ و میش بامداد، یک رئیس‌جمهور مستقر را ربوده است. و رسانه‌های جریان اصلی آن را به‌عنوان پیروزی آزادی جشن می‌گیرند. اما این همان چیزی نیست که به شما می‌گویند. عملیات ونزوئلا هیچ ربطی به دموکراسی ندارد و همه چیزش به نبرد ناامیدانه‌ی دلار برای بقا مربوط است. در حالی که CNN از حقوق بشر و ترویج دموکراسی حرف می‌زند، داستان واقعی در سایه‌های نظام مالی آمریکا در حال رخ دادن است. نظام پترو-دلار که برای

پنجاه سال، هژمونی آمریکا را پشتیبانی کرده بود در حال فروپاشی است و ونزوئلا کلید نجات آن یا دفن همیشگی‌اش را در دست دارد. روایت غالب، نجیب و حق به جانب به نظر می‌رسد: دیکتاتوری بی‌رحم مردمش را سرکوب می‌کند. آمریکای شجاع برای بازگرداندن دموکراسی مداخله می‌کند. آزادی پیروز می‌شود. همان سناریویی که از عراق تا لیبی و سوریه استفاده کرده‌اند. اما آن سناریو یک نقص دارد: فرض



از سال ۱۹۷۱، وقتی نیکسون آمریکا را از استاندارد طلا خارج کرد، دلار به یک چیز متکی بوده است: توافق جهانی که نفت باید با دلار خریداری شود. هر کشوری که انرژی می‌خواهد باید دلار نگه دارد. هر معامله‌ی نفتی، سلطه‌ی دلار را تغذیه می‌کند. این زیباترین ترتیبات امپریالیستی تاریخ بوده است.



روسیه منابع عظیم انرژی را کنترل می‌کند که اروپا به شدت به آن‌ها نیاز دارد. ایران بر مسیرهای حیاتی کشتیرانی نشست که تجارت جهانی به آن‌ها وابسته است. هیچ یک از این کشورها منفعلانه نخواهند پذیرفت که آمریکا بتواند صرفاً رهبرانی را که با مطالبات واشنگتن همراهی نمی‌کنند بریابد. عملیات ونزوئلا شاید یک مشکل را حذف کرده باشد، اما دوازده مشکل جدید خلق کرده است. این عملیات به جهان ثابت کرد ابزارهای مالی و اقتصادی آمریکا کارایی خود را از دست داده‌اند و آن را وادار کرده‌اند به زور نظامی خام‌تکیه‌کنند. این نشانه‌ی قدرت نیست. نشانه‌ی شکست سیستمی است.

که بتواند فشار آمریکا را تاب بیاورد. سامانه‌های یکپارچه‌ی پدافند هوایی ساختند، تسلیحات پیشرفته تأمین کردند و مهم‌تر از همه، شبکه‌های مالی جایگزینی ایجاد کردند که به‌طور کامل از کنترل آمریکا عبور می‌کرد. دستگیری مادورو ۲۰ سال توسعه‌ی زیرساختی را خنثی نمی‌کند. نظام پترودلار را به‌طور جادویی احیا نمی‌کند. بحران بدهی آمریکا با مشکلات پالایشگاهی آن را حل نمی‌کند. کاری که می‌کند این است که به همه‌ی کشورهای جهان پیام می‌دهد آمریکا وقتی فشار اقتصادی شکست می‌خورد، حاضر است سران کشورها را برباید. و این پیام شاید خطرناک‌ترین خطای محاسباتی در سیاست خارجی مدرن آمریکا باشد. زیرا جهانی که در ۱۹۸۹ وجود داشت—وقتی آمریکا می‌توانست به پاناما حمله کند و با پیامدهای اندک مواجه شود—دیگر وجود ندارد. جهان امروز چندین مرکز قدرت، نظام‌های مالی جایگزین و کشورهایی دارد که توان تلافی در قالب‌هایی غیر از جنگ متعارف را دارند. چین بیش از یک تریلیون دلار بدهی آمریکا را در اختیار دارد. روسیه منابع عظیم انرژی را کنترل می‌کند که اروپا به‌شدت به آن‌ها نیاز دارد. ایران بر مسیرهای حیاتی کشتیرانی نشسته که تجارت جهانی به آن‌ها وابسته است. هیچ‌یک از این کشورها منفعلانه نخواهند پذیرفت که آمریکا بتواند صرفاً رهبرانی را که با مطالبات واشنگتن همراهی نمی‌کنند برباید. عملیات ونزوئلا شاید یک مشکل را حذف کرده باشد، اما دوازده مشکل جدید خلق کرده است. این عملیات به جهان ثابت کرد ابزارهای مالی و اقتصادی آمریکا کارایی خود را از دست داده‌اند و آن را وادار کرده‌اند به‌زور نظامی خام تکیه کنند. این نشانه‌ی قدرت نیست. نشانه‌ی شکست سیستمی است. اما بیا باید عمیق‌تر بررسی کنیم که این برای معماری مالی جهانی چه معنایی دارد. سامانه‌ی سوئیفت که تراکنش‌های بین‌المللی را پردازش می‌کند، دهه‌ها ستون فقرات کنترل مالی آمریکا بوده است. کشورهایی که از سوئیفت قطع می‌شدند عملاً از تجارت جهانی حذف می‌شدند. تحریم‌های ونزوئلا آن را واداشت راه‌های دورزدن بسازد: سامانه‌های پرداخت چینی، شبکه‌های مالی روسی، تراکنش‌های رمزآری و ترتیبات تهازری مستقیم. آنچه به‌عنوان سازوکارهای بقا آغاز شد، به زیرساخت مالی موازی‌ای تکامل یافت که به‌طور کامل از کنترل آمریکا عبور می‌کند. این زیرساخت با رفتن مادورو از بین نمی‌رود. تحت سخت‌ترین شرایط آزمون شده و

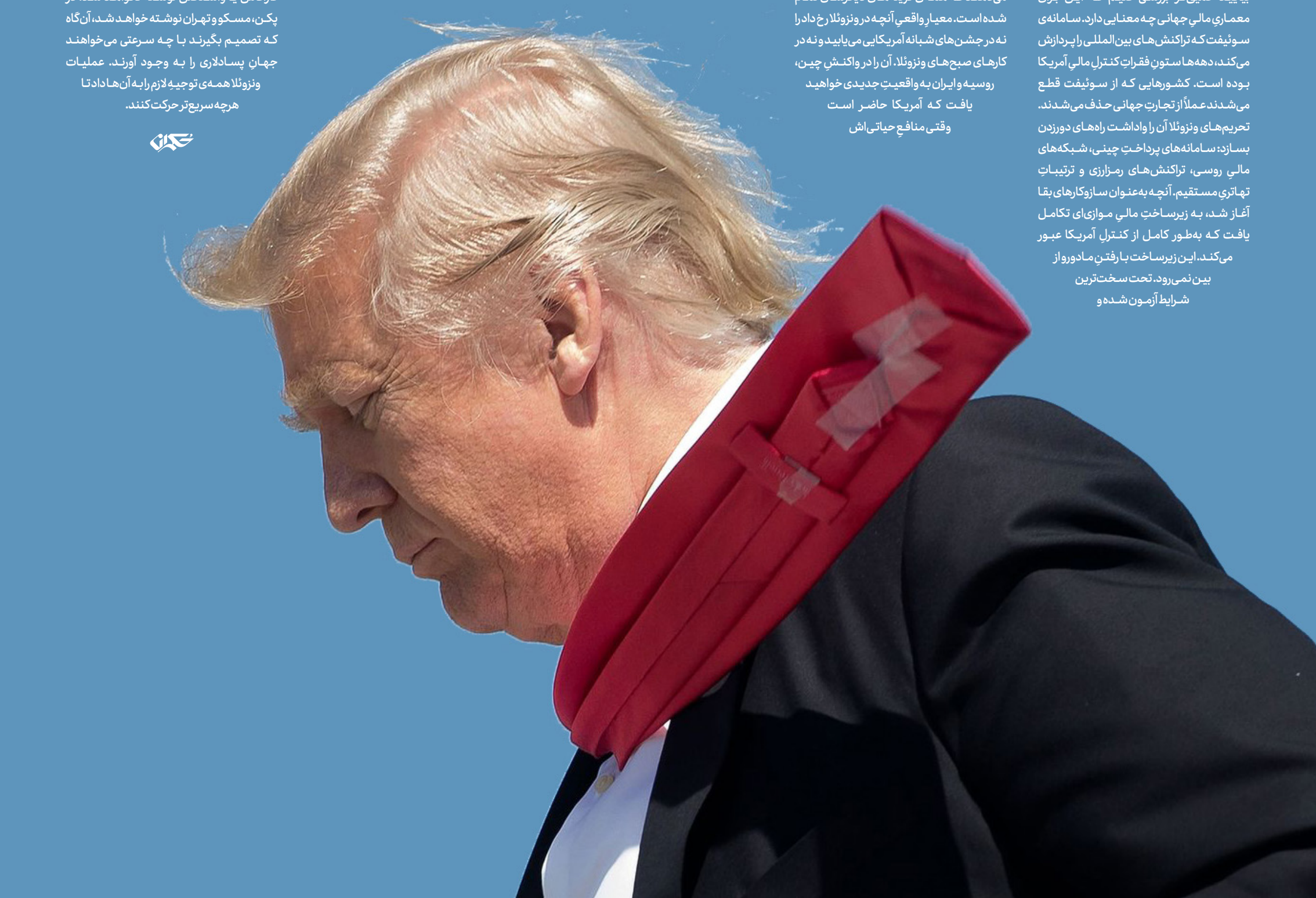
کارآمدی‌اش ثابت شده است. کشورهایی که بقای ونزوئلا زیر فشار حداکثری را دیدند، اکنون همان تکنیک‌ها را مطالعه می‌کنند. ایران که دهه‌هاست تحت تحریم است، بی‌سروصدا در حال ساخت سامانه‌های مشابه بوده است. روسیه که با جنگ اقتصادی خود مواجه است، توسعه‌ی سازوکارهای پرداخت جایگزین را شتاب داده است. حتی متحدان آمریکا مانند ترکیه و هند نیز با معاملات غیردلاری برای خرید انرژی آزمایش کرده‌اند. جهان مالی در حال تکه‌تکه شدن است و عملیات ونزوئلا با اثبات غیرقابل‌اعتماد بودن نظام قدیمی برای هر کشوری که ممکن است روزی با نارضایتی آمریکا مواجه شود، این تکه‌تکه شدن را شتاب داد. اکنون، این اثر دومینویی است که تحلیلگران مالی در خلوت درباره‌اش زمزمه می‌کنند. اگر نظام پترو-دلاری به فرسایش ادامه دهد، آمریکا با بحرانی تومری مواجه می‌شود که دهه‌ی ۱۹۷۰ را به زحمتی کوچک شبیه می‌کند. وقتی کشورها برای خرید نفت به دلار نیاز نداشته باشند، لازم نیست دلار در ذخایرشان نگه دارند. وقتی بانک‌های مرکزی جهان شروع به فروشی ذخایر دلاری کنند، ارزش دلار سقوط می‌کند. وقتی دلار سقوط کند، هر چیزی که آمریکا وارد می‌کند به‌طور آشکاری گران‌تر می‌شود: انرژی، کالاهای صنعتی، الکترونیک، غذا. هر چیزی که آمریکای پناه سال گذشته برون‌سپاری کرده، ناگهان دو، سه، چهار برابر گران‌تر خواهد شد. سطح زندگی آمریکایی با شدیدترین افت در تاریخ مدرن مواجه می‌شود. آنچه در ونزوئلا در خطر بود، دموکراسی یا حقوق بشر نبود، بلکه بنیان ریاضی رفاه آمریکایی بود. وقتی امپراتوری‌ها برای حل مشکلات اقتصادی شروع به بودنِ رهبران خارجی می‌کنند، قدرت‌نمایی نمی‌کنند؛ نشان می‌دهند که همه‌ی گزینه‌های دیگرشان تمام شده است. معیار واقعی آنچه در ونزوئلا رخ داد را نه در جشن‌های شبانه آمریکایی می‌بایید و نه در کارهای صبح‌های ونزوئلا. آن را در واکنش چین، روسیه و ایران به واقعیت جدیدی خواهید یافت که آمریکا حاضر است وقتی منافع حیاتی‌اش

تهدید می‌شود، هر تظاهر به حقوق بین‌الملل را کنار بگذارد. نظام پترو-دلار بر اعتماد بنا شده بود: اعتماد به اینکه آمریکا طبق قواعدی بازی می‌کند، به توافق‌هایی پایبند می‌ماند و به مرزهایی احترام می‌گذارد. عملیات ونزوئلا این اعتماد را به‌طور برگشت‌ناپذیر در هم شکست. آنچه بعد می‌آید بازگشت سلطه‌ی آمریکا نخواهد بود. شتاب گرفتن همه‌چیزی خواهد بود که آمریکا می‌خواست جلویش را بگیرد: ایجاد نظام‌های جایگزین، تقویت ائتلاف‌های ضدآمریکایی، و فروپاشی نهایی نظم تک‌قطبی‌ای که از ۱۹۹۱ سیاست جهانی را تعریف کرده است. بیا باید واکنش‌های مشخصی را که از قدرت‌های بزرگ انتظار می‌رود بررسی کنیم. واکنش چین اقتصادی و راهبردی خواهد بود. پکن صدها میلیارد دلار در سامانه‌های پرداخت جایگزین، زیرساخت‌های انرژی جایگزین و مسیرهای تجاری جایگزین سرمایه‌گذاری کرده است، دقیقاً برای کاهش وابستگی به نظام‌های آمریکایی. عملیات ونزوئلا هر یک از آن سرمایه‌گذاری‌ها را تأیید می‌کند و توجیهی برای شتاب دادن به همه‌ی آن‌ها فراهم می‌آورد. انتظار داشته باشید چین بین‌المللی‌سازی یوان را تسریع کند، برنامه‌های آزمایشی ارز دیجیتال بانک مرکزی (CBDC) را گسترش دهد و شرایط جذاب‌تری به کشورهایی پیشنهاد کند که حاضرند بیرون از نظام دلاری تجارت کنند. پیام روشن خواهد بود: اگر می‌خواهید از سرنوشت ونزوئلا اجتناب کنید، باید وابستگی‌تان به زیرساخت مالی آمریکا را کاهش دهید. واکنش روسیه مستقیم‌تر خواهد بود. مسکو پیشاپیش ثابت کرده که می‌تواند زیر تحریم حداکثری هم فعالیت کند و

صادرات انرژی را حفظ کند. عملیات ونزوئلا نشان می‌دهد حتی همراهی با مطالبات آمریکانیز هیچ تضمینی برای امنیت نیست. این هر انگیزه‌ای برای سازش با غرب را از بین می‌برد و هر توجیهی برای گسترش مشارکت با دیگر کشورهای تحریم‌شده فراهم می‌کند. ایران با فوری‌ترین ریسک مواجه است و احتمالاً متناسب با آن پاسخ خواهد داد. تهران دهه‌ها تحریم را پشت سر گذاشته و بقای ونزوئلا زیر رفتاری حتی سخت‌تر را دیده است. درسی ونزوئلا این نیست که مقاومت بیهوده است؛ این است که مقاومت ممکن است، اما فقط با ائتلاف‌ها و زیرساخت درست. اما واکنشی که باید بیش از همه استراتژیست‌های آمریکایی را نگران کند، واکنش بی‌طرف‌هاست. کشورهایی که به هیچ بلوک قدرت بزرگی همسویستند، اما اکنون با رضایت در نظام‌های تحت سلطه‌ی آمریکا کار کرده‌اند، اکنون آن انتخاب را زیر سؤال می‌برند. هند، ترکیه، برزیل، اندونزی، عربستان سعودی این کشورها عملیات ونزوئلا را دیده‌اند و درباره‌ی قابل‌اعتماد بودن شرکات‌های آمریکایی به نتایج خود رسیده‌اند. آن‌ها فوراً به ائتلاف‌های ضدآمریکایی نمی‌پیوندند، اما بی‌سروصدا گزینه‌هایشان را متنوع می‌کنند و آسیب‌پذیری‌هایشان را کاهش می‌دهند. این رفتار پوششی وقتی در ده‌ها کشور تکثیر شود، نمایانگر تغییری بنیادین در توازن قدرت جهانی است. نه آن قدر نمایشی که بحران ایجاد کند، اما آن قدر پیوسته که نفوذ آمریکا را در گذر زمان فرسایش دهد. عملیات در کاراکاس آغاز عظمت آمریکا نبود بلکه پایان مشروعیت آمریکا بود. و این بهایی است که هیچ مقدار نفت ونزوئلا هرگز نمی‌تواند جبران‌ش کند. واقعیت ریاضی بی‌رحم است. آمریکا

نمی‌تواند هم‌زمان تعهدات نظامی جهانی را حفظ کند، بدهی‌های عظیم را خدمت‌رسانی کند و با کشورهای رقابت کند که هزینه‌های پایین‌تر و انعطاف‌پذیری بیشتری دارند. چیزی باید قربانی شود. و عملیات ونزوئلا نشان می‌دهد واشنگتن تصمیم گرفته موقعیت راهبردی بلندمدت را برای دستاوردهای تاکتیکی کوتاه‌مدت قربانی کند. دقیقاً همین‌گونه امپراتوری‌ها فرو می‌پاشند: نه با شکست‌های نظامی نمایشی، بلکه با رشته‌ای از تصمیم‌های هرچه ناامیدانه‌تر که مشکلات فوری را حل می‌کنند و هم‌زمان آسیب‌پذیری‌های بزرگ‌تری در بلندمدت می‌آفرینند. جهان در حال تماشای یادگیری و آماده شدن است. عصر مصونیت آمریکا به پایان رسیده است. و آنچه جایگزینش می‌شود، به این بستگی دارد که دیگر قدرت‌ها با چه سرعتی می‌توانند نظام‌هایی بسازند که به تأیید یا زیرساخت آمریکا وابسته نباشد. هر تراکنشی که سوئیفت را دور بزنند، هر معامله‌ی انرژی که با یوان انجام شود، هر مشارکتی که حضور آمریکا را کنار بگذارد، گامی کوچک به سوی جهانی پس‌آمریکایی است. عملیات ونزوئلا میلیون‌ها تصمیم‌گیرنده در سراسر جهان را متقاعد کرد که ساختن آن جایگزین‌ها فقط سیاست هوشمندانه نیست؛ برای بقا ضروری است. این داستان واقعی پشت تیتراست. این همان چیزی است که واقعاً در ونزوئلا در خطر است. و این همان دلیلی است که قدرتمندترین عملیات نظامی اخیر آمریکا ممکن است به فاجعه‌بارترین تصمیم راهبردی از زمان حمله به عراق تبدیل شود. امپراتوری با نمایش قدرت، ضعف خود را عیان کرد. و در بازی قدرت جهانی، این اشتباهی است که فقط یک‌بار می‌توان مرتکب شد. فصلی بعدی این داستان در کاراکاس یا واشنگتن نوشته نخواهد شد. در پکن، مسکو و تهران نوشته خواهد شد. آن‌گاه که تصمیم بگیرند با چه سرعتی می‌خواهند جهان پس‌اداری را به وجود آورند. عملیات ونزوئلا همه‌ی توجیه لازم را به آن‌ها داد تا هرچه سریع‌تر حرکت کنند.

عکس



صاحب امتیاز و مدیر مسئول:
سیدنیاسر جبرائیلی
زیر نظر شورای سردبیری

چاپخانه:
مجمع چاپ ایران کهن
۸۸۳۴۴۳۸۷-۵۴۸۸۹۰۰۰

آدرس:
خ انقلاب، خ منیری جاوید، پلاک ۸۷،
طبقه ۷، واحد ۲۰۴

کد پستی: ۱۳۱۴۶۶۳۶۳۶

پست الکترونیک: info@hokmran.com

روایت عمیق سیاست و اقتصاد

حکمران رسانه
شماست،
در انتشار آن
مشارکت کنید



موفقیتِ ساختگی؛ اقتصاد نئولیبرال چگونه برنده می‌سازد؟

دروغ موفقیت؛ راز کثیف سرمایه‌داری



این متن در حکم اعتراف‌نامه‌ای است از زبان فردی که سال‌ها خود را «سرمایه‌دار موفق» معرفی می‌کرده است؛ کسی که در طول سه دهه با تأسیس شرکت‌های متعدد، میلیاردها دلار ارزش در بازار آفریده، اما اکنون پرده را کنار می‌زند و از حقیقتی دیگر سخن می‌گوید. او اعتراف می‌کند که کامیابی‌اش بیش از آن‌که حاصل نبوغ فردی یا کار طاقت‌فرسا باشد، محصول روایتی مسلط در اقتصاد بوده است. او نشان می‌دهد چگونه اقتصاد نئولیبرال، با تکیه بر چند فرض ساده و جهت‌دار، مالیات بیشتر، مقررات‌گذاری و افزایش دستمزد را به مثابه «فاجعه» تصویر کرده و در نهایت به تعمیق شکاف ثروت و فرسایش تدریجی زندگی طبقه متوسط انجامیده است. این گفتار، صرفاً نقد گذشته نیست، بلکه دعوتی است به سوی «اقتصادی نو»؛ اقتصادی که به جای رقابت افسارگسیخته، همکاری را در مرکز می‌نشاند و قواعد بازی را نه امری تحمیلی، بلکه انتخابی جمعی و عمومی می‌داند. نوشته پیش‌رو، بازنویسی سخنرانی نیک هانوئر، از سرمایه‌داران شناخته‌شده، در یکی از برنامه‌های تلویزیونی است.

من یک سرمایه‌دارم و پس از یک دوره ۳۰ ساله فعالیت در نظام سرمایه‌داری که ده‌ها شرکت را در بر گرفت و ده‌ها میلیارد دلار ارزش بازار ایجاد کرد، من نه تنها در بین یک درصد ثروتمندترین افراد که در دهه ۲۰۰۰ درصد بالای درآمدی قرار دارم، امروز آمده‌ام تا رازهای موفقیت خودمان را به اشتراک بگذارم چرا که سرمایه‌داران ثروتمندی مثل من هرگز تا این حد ثروتمند نبوده‌اند. پس سوال این است: ما چطور این کار را می‌کنیم؟ چطور هر سال سهم بیشتری از یک اقتصادی را تصاحب می‌کنیم؟ آیا به این خاطر است که آدم‌های پولدار از ۳۰ سال پیش باهوش‌تر شده‌اند؟ آیا به این خاطر است که سخت‌تر از گذشته کار می‌کنیم؟ قبل‌ند و خوش‌قیافه‌تر شده‌ایم؟ افسوس که



ما به یک اقتصاد جدید نیاز داریم. علم اقتصاد را "علم ناامیدکننده"، علم عبوس یا علم شوم توصیف کرده‌اند چون با وجود تمام چیزی که امروز تدریس می‌شود، اصلاً یک علم نیست، علیرغم تمام ریاضیات خیره‌کننده‌اش. در واقع، شمار فزاینده‌ای از دانشگاهیان و دست‌اندرکاران به این نتیجه رسیده‌اند که تئوری اقتصادی نئولیبرال به طور خطرناکی اشتباه است و اینکه بحران‌های فزاینده امروز نابرابری روزافزون و بی‌ثباتی سیاسی فزاینده، نتیجه مستقیم دهه‌ها تئوری اقتصادی نادرست است.

نه! همه چیز به یک نکته خلاصه می‌شود: علم اقتصاد. چرا که راز کثیف اینجاست! دوره‌ای بود که حرفه اقتصاد در جهت منافع عمومی عمل می‌کرد، اما در عصر نئولیبرال آنها فقط برای شرکت‌های بزرگ و میلیاردرها کار می‌کنند و این مشکل کوچکی ایجاد می‌کند. ما می‌توانستیم سیاست‌های اقتصادی‌ای را تصویب کنیم که مالیات ثروتمندان را افزایش دهد، شرکت‌های قدرتمند را کنترل کند یا دستمزد کارگران را بالا ببرد. قبلاً این کارها را کرده‌ایم. اما اقتصاددانان نئولیبرال هشدار می‌دادند که همه این سیاست‌ها یک اشتباه فاجعه‌بار خواهد بود، چرا که افزایش مالیات همیشه رشد اقتصادی را از بین می‌برد و هر شکل از مقررات دولتی ناکارآمد است و افزایش دستمزد‌ها همیشه مشاغل را نابود می‌کند. خب در نتیجه‌ی این تفکر در طول ۳۰ سال گذشته، فقط در ایالات متحده ثروت یک درصد بالایی ۲۱ تریلیون دلار افزایش یافته در حالی که ۵۰ درصد پایینی ۹۰۰ میلیارد دلار فقیرتر شده‌اند. الگویی از نابرابری فزاینده که به طور گسترده در سراسر جهان تکرار شده است. با این وجود در حالی که خانواده‌های طبقه متوسط با درآمدی که در حدود ۴۰ سال است تقریباً تغییری نکرده به سختی امرار معاش می‌کنند، اقتصاددانان نئولیبرال همچنان هشدار می‌دهند که تنها پاسخ منطقی به نابسامانی‌های دردناک ریاضت اقتصادی و جهانی‌سازی، ریاضت اقتصادی و جهانی‌سازی بیشتر است.

پس جامعه چه باید بکند؟ خب برای من کاملاً روشن است که چه باید بکنیم. ما به یک اقتصاد جدید نیاز داریم. علم اقتصاد را "علم ناامیدکننده"، علم عبوس یا علم شوم توصیف کرده‌اند چون با وجود تمام چیزی که امروز تدریس می‌شود، اصلاً یک علم نیست، علیرغم تمام ریاضیات خیره‌کننده‌اش. در واقع، شمار فزاینده‌ای از دانشگاهیان و دست‌اندرکاران به این نتیجه رسیده‌اند که تئوری اقتصادی نئولیبرال به طور خطرناکی اشتباه است و اینکه بحران‌های فزاینده امروز نابرابری روزافزون و بی‌ثباتی سیاسی فزاینده، نتیجه مستقیم دهه‌ها تئوری اقتصادی نادرست است. اکنون می‌دانیم که اقتصادی که مرا تا این حد ثروتمند کرده تنها اشتباه است، بلکه وارونه است. چون معلوم شد این سرمایه نیست که رشد اقتصادی را ایجاد می‌کند، بلکه مردم هستند و این نفع شخصی نیست که خیر عمومی را ترویج می‌دهد، بلکه رابطه متقابل است و این رقابت نیست که رفاه ما را تولید می‌کند بلکه همکاری است. اکنون می‌توانیم ببینیم که اقتصادی که نه عادلانه است و نه فراگیر، هرگز نمی‌تواند سطوح بالای همکاری اجتماعی لازم برای توانمندسازی یک جامعه مدرن برای شکوفایی را حفظ کند. پس کجا اشتباه کردیم؟ خب مشخص شد که به طور دردناکی آشکار شده که مفروضات اساسی که زیربنای تئوری اقتصادی نئولیبرال هستند، صرفاً از نظر عینی نادرستند و بنابراین اول می‌خواهم شما را با برخی از آن مفروضات اشتباه آشنا کنم و سپس توضیح دهم که رفاه در واقع از کجا می‌آید.

۱. پس، فرض اول اقتصاد نئولیبرال این است که بازار یک سیستم تعادلی کار است، که اساساً به این معنی است که اگر یک چیز در اقتصاد، مثل دستمزد‌ها بالا برود چیز دیگری در اقتصاد، مثل مشاغل باید پایین بیاید. پس برای مثال در سیاتل، جایی که من زندگی می‌کنم، وقتی در سال ۲۰۱۴ اولین حداقل دستمزد ۱۵ دلاری کشورمان را تصویب کردیم، نئولیبرال‌ها به خاطر تعادل قیمتی عزیزشان وحشت‌زده شدند. آنها هشدار دادند: «اگر قیمت نیروی کار را افزایش دهید کسب و کارها

کمتر آن را خریداری خواهند کرد. هزاران کارگر کم‌دستمزد شغل خود را از دست خواهند داد و رستوران‌ها تعطیل خواهند شد.» اما اینطور نشد! نرخ بیکاری به شدت کاهش یافت. کسب و کار رستوران‌ها در سیاتل رونق گرفت. چرا؟ چون هیچ تعادلی بین این دو وجود ندارد. چون افزایش دستمزد‌ها مشاغل را نابود نمی‌کند، بلکه آنها را ایجاد می‌کند. برای مثال وقتی از صاحبان رستوران ناگهان خواسته می‌شود به کارگران رستوران آنقدر حقوق بدهند که حالا حتی خود آنها هم توانایی غذا خوردن در رستوران‌ها را داشته باشند، این کسب و کار رستوران‌ها را کوچک نمی‌کند بلکه آن را گسترش می‌دهد که امری کاملاً واضح است. ۲. فرض دوم این است که قیمت یک چیز همیشه برابر با ارزش آن است که اساساً به این معنی است که اگر شما سالانه ۵۰,۰۰۰ دلار درآمد دارید و من سالانه ۵۰ میلیون دلار درآمد دارم، این به خاطر این است که من هزار برابر شما ارزش تولید می‌کنم. حالا جای تعجب ندارد که این فرض برطرف کننده عذاب وجدان شماست زمانی که شما یک مدیرعامل باشید که به خودتان ۵۰ میلیون دلار در سال پرداخت می‌کنید اما به کارگزاران دستمزد ناچیز می‌پردازید. اما لطفاً حرف کسی را نپذیرید که ده‌ها کسب و کار را اداره کرده است. این فرض بی‌معنی است. مردم به اندازه ارزش واقعی‌شان دستمزد نمی‌گیرند. آنها به اندازه قدرتی که برای چانه‌زنی دارند دستمزد می‌گیرند و سهم سقوط دستمزد‌ها از تولید ناخالص داخلی نه به این خاطر است که کارگران کم‌بازده تر شده‌اند بلکه به این خاطر است که کارفرمایان قدرتمندتر شده‌اند و با ظاهریه اینکه عدم تعادل عظیم در قدرت بین سرمایه و کار وجود ندارد، تئوری اقتصادی نئولیبرال را اساساً به یک سیستم حمایتی برای ثروتمندان تبدیل کرده‌اند.

۳. سومین فرض و در واقع مخرب‌ترین فرض، یک مدل رفتاری است که انسان‌ها را به عنوان چیزی به نام "homo economicus" توصیف می‌کند، که اساساً به این معنی است که ما همه کاملاً خودخواه، کاملاً بی‌عاطفه و بی‌وقفه در حال پیشینه‌سازی منافع خودمان هستیم. اما فقط از خودتان بپرسید آیا قابل قبول است که هر بار در تمام طول زندگی‌تان وقتی کار خوبی برای کسی انجام داده‌اید، همه کاری که می‌کرده‌اید پیشینه‌سازی سود خودتان بوده است؟ آیا قابل قبول است که وقتی یک سرباز روی نارنجک می‌پرد تا همقطاران‌ش را نجات دهد، فقط دارد منافع محدود خودش را دنبال می‌کند؟ اگر فکری کنید این دیوانگی است، مغایر با هر شهود اخلاقی معقول، به این خاطر است که واقعاً همین‌طور است و بر اساس آخرین تحقیقات علمی درست نیست. اما این مدل رفتاری است که در قلب سرد و بی‌رحم اقتصاد نئولیبرال قرار دارد و هم از نظر اخلاقی خورنده و هم از نظر علمی نادرست است. چون اگر ما در ظاهر بپذیریم که انسان‌ها اساساً خودخواه هستند و سپس به دنیا نگاه کنیم و تمام رفاه غیرقابل انکار در آن را ببینیم پس از نظر منطقی نتیجه می‌گیریم که باید طبق تعریف درست باشد که میلیاردها عمل خودخواهانه فردی به طرز جادویی به رفاه و خیر عمومی تبدیل می‌شوند. اگر ما انسان‌ها صرفاً پیشینه‌کننده‌های خودخواه منافع خود هستیم پس خودخواهی علت رفاه ماست. تحت این منطق اقتصادی، حرص و طمع چیز خوبی است، نابرابری فزاینده کار است و تنها هدف شرکت می‌تواند ثروتمند کردن سهامداران باشد. چرا که در غیر این صورت رشد اقتصادی کند شده و به کل اقتصاد آسیب

می‌رسد و این انجیل خودخواهی است که سنگ بنای ایدئولوژیک اقتصاد نئولیبرال را تشکیل می‌دهد. شیوه تفکری که سیاست‌های اقتصادی‌ای تولید کرده که به من و دوستان ثروتمندم در یک درصد بالایی اجازه داده تا عملاً تمام مزایای رشد در طول ۴۰ سال گذشته را تصاحب کنیم. اما اگر در عوض ما آخرین تحقیقات تجربی علم واقعی را بپذیریم، علمی که انسان‌ها را به درستی موجوداتی اهل تعاون و همکاری، متقابل‌گرا و دارای اخلاق شهودی توصیف می‌کند، پس از نظر منطقی نتیجه می‌گیریم که باید همکاری و نه خودخواهی علت رفاه ما باشد و این نفع شخصی ما نیست بلکه رابطه متقابل ذاتی ماست که ابر قدرت اقتصادی بشریت است. پس در قلب این اقتصاد جدید، داستانی درباره خودمان وجود دارد که به ما اجازه می‌دهد بهترین نسخه خودمان باشیم و بر خلاف اقتصاد قدیم این داستانی است که فضیلت‌مدارانه است. حالا می‌خواهم تأکید کنم که این اقتصاد جدید، چیزی نیست که من شخصاً تصور یا اختراع کرده باشم. تئوری‌ها و مدل‌های آن در دانشگاه‌های سراسر جهان در حال توسعه و پالایش هستند و بر اساس برخی از بهترین تحقیقات جدید در اقتصاد، تئوری پیچیدگی، تئوری تکامل، روانشناسی، انسان‌شناسی و سایر رشته‌ها بنا شده‌اند. و اگرچه این اقتصاد جدید هنوز کتاب درسی خود یا حتی یک نام توافق‌شده عمومی ندارد، اما به طور کلی توضیح آن درباره اینکه رفاه از کجا می‌آید چیزی شبیه به این است. پس سرمایه‌داری بازار یک سیستم تکاملی است که در آن رفاه از طریق یک حلقه بازخورد مثبت بین مقادیر فزاینده نوآوری و مقادیر فزاینده تقاضای مصرف‌کننده ظهور می‌کند. نوآوری فرآیندی است که توسط آن مشکلات انسانی را حل می‌کنیم، تقاضای مصرف‌کننده مکانیزمی است که از طریق آن بازار نوآوری‌های مفید را انتخاب می‌کند و هر چه مشکلات بیشتری را حل کنیم، مرفه‌تری می‌شویم. اما همان‌طور که مرفه‌تر می‌شویم، مشکلات و راه‌حل‌هایمان پیچیده‌تر می‌شوند و این پیچیدگی فنی فزاینده مستلزم سطوح بالاتر و بالاتری از همکاری اجتماعی و اقتصادی است تا محصولات بسیار تخصصی‌تری را تولید کند که یک اقتصاد مدرن را تعریف می‌کند. حالا اقتصاد قدیم البته درست می‌گوید که رقابت، نقش حیاتی در نحوه عملکرد بازارها ایفا می‌کند، اما چیزی که نمی‌بیند این است که این عمدتاً یک رقابت بین گروه‌های بسیار همکار است. رقابت بین شرکت‌ها، رقابت بین شبکه‌های شرکت‌ها، رقابت بین ملت‌ها و هر کسی که تا به حال یک کسب و کار موفق را اداره کرده می‌داند که ساختن یک تیم بسیار همکار با دربرگرفتن استعداد‌های همه تقریباً همیشه یک استراتژی بهتر از فقط یک عده آدم خودخواه است.

چطور نئولیبرالیسم را پشت سر بگذاریم و جامعه‌ای پایدارتر، مرفه‌تر و عادلانه‌تر بسازیم؟ اقتصاد جدید فقط پنج قاعده سرانگشتی پیشنهاد می‌کند. اول اینکه اقتصاد‌های موفق جنگل نیستند، آنها باغ هستند که یعنی بازارها، مثل باغ‌ها باید رسیدگی شوند. بازار بزرگ‌ترین فناوری اجتماعی است که تاکنون برای حل مشکلات انسانی اختراع شده است اما اگر توسط هنجارهای اجتماعی یا مقررات دموکراتیک محدود نشوند، بازارها به ناچار مشکلات بیشتری از آنچه حل می‌کنند ایجاد می‌کنند. تغییرات آب و هوایی، بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ دو مثال ساده هستند. قاعده دوم این است که مشارکت کردن مردم، رشد اقتصادی ایجاد می‌کند. پس ایده نئولیبرال

که در آن مشارکت کردن یک کالای لوکس فانتزی است که اگر زمانی که رشد داشتیم می‌توانیم از عهده آن برآییم، هم اشتباه است و هم وارونه. اقتصاد یعنی مردم. اصل سوم این است که هدف شرکت صرفاً ثروتمند کردن سهامداران نیست. بزرگ‌ترین کلاهبرداری در زندگی اقتصادی معاصر ایده نئولیبرال است که می‌گوید تنها هدف شرکت و تنها مسئولیت مدیران اجرایی این است که خودشان و سهامداران را ثروتمند کنند. اقتصاد جدید باید و می‌تواند اصرار کند که هدف شرکت بهبود رفاه تمام ذینفعان است. مشتریان، کارگران، جامعه و سهامداران به یک اندازه. قاعده چهارم: حرص و طمع خوب نیست. حرص بودن تورا یک سرمایه‌دار نمی‌کند، تورا یک جامعه‌ستیز می‌کند و در اقتصادی که به اندازه اقتصاد ما به همکاری در مقیاس بزرگ وابسته است، جامعه‌ستیزی هم برای کسب و کار به بدی جامعه است. و پنجم و در پایان بر خلاف قوانین فیزیک، قوانین اقتصاد یک انتخاب هستند. حالا تئوری اقتصادی نئولیبرال خودش را به عنوان یک قانون طبیعی تغییرناپذیر به شما فروخته است، در حالی که در واقعیت این هنجارهای اجتماعی و روایت‌های ساخته‌شده بر اساس شبه‌علم هستند. اگر ما واقعاً یک اقتصاد عادلانه‌تر، مرفه‌تر و پایدارتری خواهیم، اگر دموکراسی‌های با عملکرد بالا و جامعه مدنی می‌خواهیم، باید یک اقتصاد جدید داشته باشیم و خبر خوب اینجاست: اگر یک اقتصاد جدید می‌خواهیم، تنها کاری که باید بکنیم این است که انتخاب کنیم آن را داشته باشیم.

مجرى: پس نیک، مطمئنم این سوال را زیاد می‌شنوی. اگر اینقدر از سیستم اقتصادی ناراضی هستی، چرا همین حالا تمام پولت را نمی‌دهی و به ۹۹ درصد بقیه مردم نمی‌پیوندى؟

نیک هانوئر: بله، درست می‌گویی. این را زیاد می‌شنوم. زیاد این سوال را می‌شنوم. "اگر اینقدر به مالیات اهمیت می‌دهی، چرا بیشتر پرداخت نمی‌کنی و اگر اینقدر به دستمزد‌ها اهمیت می‌دهی، چرا بیشتر پرداخت نمی‌کنی؟" و من می‌توانستم این کار را بکنم. مشکل این است که، این کار تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند و من یک استراتژی کشف کرده‌ام که به معنای واقعی کلمه صدها هزار برابر بهتر عمل می‌کند و آن این است که از پولم برای ساختن روایت‌ها و تصویب قوانینی استفاده کنم که تمام ثروتمندان دیگر را ملزم کند مالیات بپردازند و به کارگزاران بهتر دستمزد بدهند. برای مثال حداقل دستمزد ۱۵ دلاری که ما طرح کردیم اکنون ۳۰ میلیون کارگر را تحت تأثیر قرار داده است. پس این روش بهتر جواب می‌دهد.



من یک استراتژی کشف کرده‌ام که به معنای واقعی کلمه صدها هزار برابر بهتر عمل می‌کند و آن این است که از پولم برای ساختن روایت‌ها و تصویب قوانینی استفاده کنم که تمام ثروتمندان دیگر را ملزم کند مالیات بپردازند و به کارگزارانشان بهتر دستمزد بدهند.